

رمان نقاش مزاحم (جلد سوم) | mahsaaa کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: طنز/ عاشقانه/ اجتماعی 

طراح جلد: حسنا (هکر قلب) 

ویراستار: نسترن بانو 

منتقد: ف.سپین 

ناظر رمان: سیده پریا حسینی 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: mahsaaa / ۱۳۹۷ 

کدرمان: ۱۷۳۳ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان نقاش مزاحم (جلد سوم) | mahsaaa

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد

پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاجعه ی پاییز

دانلود رمان نفرین قرمز

دانلود رمان مثلث تلخ

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

در جلد مهرداد اقدام به شیمی درمانی کرد اما در این جلد خبر مرگ مهرداد زلزله شروع را می زند.

این مشکل به جایی کشیده می شود که متین دست به خودکشی می زند ولی قبل از این که رگ را روی رگش بکشد، صدایی از کارش جلوگیری می کند.

متین

جانم؟! صدای مهراذ؟ مگه نمرده؟ خدایا غلط کردم، نکنه دستي دستي بخاطر مهراذ
خوادم رو کشتتم؟ وای نه!

نگاهی به تیخ که توی دستم بود انداختم اما هیچ خونی روش نبود و هیچ جای من
هم زخمی نبود!

یعنی چی؟ چرا من صدای مهراذ رو می شنوم؟ علتش چیه؟

نکنه از تو قبرش بلند بشه منو ببره با خودش؟ غلط کردم اصلاً کدوم خری گفت من
جرعت خودکشی کردن دارم؟ هرکي گفته غلط کرده!

دوباره گلاب برداشتم و روی قبر مهراذ دست کشیدم و شستم که دستي روی شونم
نشست با چشم های گریونم دست طرف رو پس زدم و از جام بلند شدم خواستم برم
که یهو مهراذ رو دیدم! من مهراذ رو دیدم دروغ نمی گم! اما مهراذ چطور زنده ست؟

مهراذ الان روبه رومه؟ با صورتی بدون هیچ مویی یه کلاه سرش بود یه پالتو هم
پوشیده بود!

هیچ وقت با این تیپ ندیده بودمش! وای خدا من چی می بینم؟! واقعاً زنده ست؟
یعنی نمرده؟

توی شوک رفته بودم که با خوردن دوتا چک از مهراذ بی مو و پلاسیده، به خودم
اومدم!

نگاه اشکیم رو انداختم بهش و گفتم:

- تو؟ آخه تو چجوری زنده ای؟

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- قضیه‌اش مفصله، بریم خونه بهت میگم، بیا بریم. نمی‌خوام این جووری ببینمت.
یهو یادم از قبره اومد، تند برخورد کردم و گفتم:
- تو چجووری مردی که الان زنده‌ای؟ مگه این قبر مال تو نیست؟ هان؟ مهرداد اسحاقی
کیه؟ بگو بشناسمش؟ مهرداد این چه کاری بود که تو کردی؟!
سری تکون داد و ناامیدانه گفت:
- بهت توضیح میدم، اما قبلش باید بریم خونت، دارم یخ می‌زنم.
یکی زدم تو سرش که با داد گفت:
- آی درد داره الدنگ مثلا شیمی درمانی کردم.
یادم اومد همه چیز، متاسف نگاهش کردم و گفتم:
- الدنگ تویی که مسبب تمام اشکام شدی.
باخنده بغلم کرد و گفت:
- اوه چه زود شاعر شدی پسرخاله؟!
خیلی بد نگاهش کردم و گفتم:
- بودم، یکی مانع پیشرفتم شد نداشت ادامه بدم.
دستش و تو دستم گرفتم، سرد بود عینه میت، انگار تازه از تو قبر بیرون اومده،
دستم و ول کرد و رفت کنار قبر نشست و با چشم‌های غم‌زده‌اش شروع کرد به حرف
زدن:

- حسین جان فراموشت نمی‌کنم، دلیل زنده بودن من تویی، تو خودت و فدا کردی تا من سالم بمونم، یادم نمیره و به خاطرت خیرات میدم به نیازمندان، امیدوارم ببخشی منو داداش، دوست دارم، فرداهم سنگ قبرت و عوض می‌کنم و اسم و فامیل خودت رو می‌زنم روش تا همه ببیننت.

با تعجب به مهادی که الان داشت گریه می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- حسین؟! حسین دیگه کیه؟

اشکاش و پاک کرد و گفت:

- حسین هم مثل من سرطان داشت، دکترها ازش قطع امید کردن منم روحیه‌ام عوض شده بود، باهاش دوست شدم.

با عجز و ناراحتی شروع کرد به خوندن فاتحه، وقتی تموم شد از جاش بلند شد که دستی به گونم کشیدم. اشک سرازیر شده بود از چشمام مهاد، لبخندی زد و ها کرد و گفت:

- می‌بینی، اول پاییزه چقدر هوا سرده! پس زودتر بریم خونت من یکم آمادگی پیدا کنم تا باز بریم خونه خودمون.

لبخند مهادکشی زدم و با هم از بهشت زهرا خارج شدیم و رفتیم به طرف ماشین، سوار شدم و به راه افتادم و بعد گفتم:

- مهاد تو گفتی اون خودش و فدای تو کرد؟

بی‌حوصله گفت:

- آره یه جورایی، باشه بریم خونه بهت توضیح میدم.

خیلی زیبا و عاقلانه گفت خفه شم و منم این کار رو کردم، زر اضافی نزدم تا ناراحت نشه.

ادامه راه فقط سکوت بود، وقتی رسیدیم در رو باز کردم با کلید و رفتیم داخل، مهرداد کفشاش و درآورد و یکراست رفت طرف تخت و خودش و ولو کرد رو تخت که همون جور اخمو زل زدم بهش و گفتم:

- من منتظرم.

بی تفاوت گفت:

- منتظر چی هستی؟ بیا بگیر بکپ.

سری تکون دادم و پوزخندی زدم و گفتم:

- منتظر توضیحات شمام.

لبخندی کنج لبش جا خوش کرده بود و بعد گفت:

- نج، تا نخوابم هیچی بهت نمیگم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه راحت بخواب، ساعت ۵ بیدارت می‌کنم.

مهرداد پوفی کشید و از تو کمد شالی برداشت و به سرش کشید و گرفت خوابید، با اون کله بدون مو و صورتی صاف و سفید پسر به این زشتی ندیده بودم.

مهرداد

حسین با خوشحالی گفت:

- مهرداد بهت خوش می‌گذره؟ خوب شدی؟

با لبخند نگاهش می‌کردم انگار توی عالم دیگه‌ای سیر می‌کردم؛ احساس عجیبی داشتم و بعد رو به حسین گفتم:

- آره من خوبم، تو چی شدی؟ ببخش باعث...

نذاشت ادامه بدم و با اخم گفت:

- هیچ‌وقت این حرف و نزن، من الان بهترین جام، خیلی جای خوبیه، می‌بینی همه جاش سبزه درخته، گل داره آب داره، دیگه من از خدا چی می‌خوام!

چشمام دوباره اشکی شدن و گفتم:

- آخه نمی‌دونم چرا عذاب وجدان دارم!؟

مهربون نگام کرد و گفت:

- اصلاً به هیچی جز اون دختری که می‌خواهی باهاش ازدواج کنی فکر نکن، می‌دونی وقتی ازدواج کنی، نصف ایمانت کامل می‌شه؟

سری تکیه دادم و لبخندی کنج لبم، گفتم:

- آره می‌دونم و عاشقشم می‌مونم.

دستی روی شانهام گذاشت و به پشتم کشید و دوبار زد و گفت:

- نذار ازت برنجه، حالا هم پاشو که باید بری دیدار یار.

متعجب گفتم:

- دیدار یار؟

دهنش و باز کرد تا چیزی بگه، یهو تمام سبزی درختها و گلها به تاریکی محض تبدیل شدن، محکم چشمم رو باز کردم و با شالی که تو سرم گذاشته بودم عرقهای پیشونیم رو پاک کردم، از جام بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه تا یه چیزی بخورم، با دیدن اون خواب واقعاً ترس برم داشته بود، یعنی چی؟ نکنه اگه با راییکا ازدواج نکنم باید النا رو تحمل کنم! خخ منحرفم دیگه.

در یخچال رو باز کردم و تا کمر رفتم داخل، خوب اینجا چی داریم؟ میوهها رو برداشتم و خیلی راحت رفتم رو به روی تلوزیون نشستم روشنش کردم و میوه می‌لوبوندم که یهو متین عین گراز داد کشید:

- هوی دیوونه، پاشو باید بهم توضیح بدی.

اه! اینجا هم ولمون نمی‌کنن که برگشتم طرفش خیلی خونسرد گفتم:

- باشه بهت می‌گم ولی...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- ولی و اما و اگر نداریم، دزر بزن دیگه حوصلم و سر بردی!

لحنم و مظلوم وار کردم و گفتم:

- آخه من گشتمه.

سری از حرص تکون داد و رفت گوشیش و برداشت و زنگ زد پیتزاتک، تا برامون پیتزا بیاره هیچ کدوممون هیچی نخورده بودیم.

وقتي سفارش داد اومد کنارم نشست و تلوزيون رو خاموش کرد و گفت:

- تا وقتي که پیتزاها رو بیارن، برام توضیح بده.

چشمي گفتم که با لبخند برادرانه اش گفت:

- بي بلا داداش گلم.

شروع کردم به توضیح دادن.

- حسين علوي پسري هم سن و سال هاي خودم، اونم سرطان داشت اما سرطانش يه نوع ديگه بود، شديد وخيم بود؛ موقع هايي که من براي شيمي درماني مي رفتم اونم بود، اولش فکر مي کردم شايد دستيار دکتر باشه اما وقتي ازش پرسيدم گفت نه من سرطان دارم، به خاطر همين هم اينجام! حسين خيلي افسرده بود و من مي تونستم اينو توي تمام حرکاتش ببينم. هميشه دستاش عرق داشت، مي ترسيد حتي چندباري هم از ترس غش کرد، توي چند وقتي که مي رفتم شيمي درماني، باهاش حرف مي زدم، راه مي رفتم مي گفتم بهش که تو حتماً خوب ميشي نترس، مرد که گريه نمي کنه اما حسين در جوابم فقط گفت مهراذجان وقتي حسرت نبودن پدر و مادر رو بخوري، وقتي بفهمي از بچگي پدرومادرت فوت شدن و هيچ کس براي سرپرستيت قبولت نکنن همين مي شه؛ بهم مي گفت حسرت خيلي چيزها رو دلش مونده بوده اما نتونسته اينها رو به کسي بگه، همشون يک جا روي دلش مونده بوده غم، ناراحتي کم کم بزرگ شد.

حسين بهم گفت:

« مهرداد تو درد دوری پدر و مادر رو نکشیدی بفهمی من چی میگم، من از کوچیکی این جور بزرگ شدم همش به یاد گذشتهام غصه خوردم، همشون و ریختم تو خودم»
 منم بهش گفتم درکش می‌کنم اما دقیقاً همون روزی که من رفتم واسه شیمی درمانی، دکتر بهمم اخطار داد کلیه‌هام خرابن، باید کلیه پیدا کنم واسه خودم منم که نمی‌دونستم از کجا، که حسین بهمم گفت اونم دقیقاً همون روز شیمی درمانی داره و آخرین شیمی درمانیه که باید انجام بده مثل خودم، حسین حرف‌های منو دکتر رو شنید، وقتی هم که دکتر رفت تو اتاقش تا برای شیمی درمانیه حسین آماده بشه، حسین بهمم گفت مهرداد منم آخرین شیمی درمانیمه، دکتر جوابم کرده ممکنه سالم نیام بیرون، ولی اگه من مردم کلیه‌هام مال تو، تنها یک درخواستی ازت دارم اونم این که جون هرکسی که برات مهمه و دوسش داری اگه من مردم لطفاً به هرطریقی شده منو ببرین سرزمین خودم اونجا خاکم کنید، توی تهران بهشت زهرا اونجا خاکم کن تو رو خدا؛ هرچقدر گفتم زنده می‌مونی اما حسین فقط یک کلام گفت کلیه‌هام مال تو من امیدی به زنده بودنم ندارم، لطفاً کاری که گفتم انجام بده .

مهر تایید به روی حرفاش زدم، بغلش کردم، بو*س*های روی گونش کاشتم و ازش خداحافظی کردم.

سریع بردنش واسه شیمی درمانی، منم آماده کردن تا بریم داخل اتاق، اما قبل ازاینکه وارد اتاق بشم صدای لا اله الا الله محمد رسول الله حسین به بالا شد و فریادی زد، منو بردن داخل اتاق اما وقتی که بهوش اومدم می‌دوننی چی شد؟ باورت می‌شه متین؟ حسین مرد! دوست عزیزم بالاخره به مادر و پدرش پیوست.
 اشکام روی گونه‌هام می‌ریختن بی‌هیچ صدایی دلم تنگ حسین شده بود، خیلی دلم براش سوخت.

با چشم‌های اشکیم و هق هق‌های بینشون ادامه دادم:

- حسین مرده بود و کلیه‌هاش و برای من پیوند زده بودن.

لباسم و کشیدم بالا و به متین، اون جایی عمل رو نشون دادم، اونم گریه می‌کرد پا به پام، بخاطر کسی که نجاتم داده بود اما خودش نجان نیافته بود کسی که برای من خیلی ارزشمند بود، برام فداکاری کرد و من در قبال این فداکاری هیچ چیزی ندارم که بدم جز اینکه می‌تونم سنگ قبرش و به نام خودش بزنم، شناسنامه‌شم داده بود به من با یه سری یادگاری‌هایی.

ادامه دادم:

- مجبور شدم برای اینکه شک نکنین نقش بازی کنم که مردم، واقعاً دکتر باهامون همکاری کرد بعد از شیمی درمانی به اقصای گفته بود من مردم و بردنم توی اتاقی دست و پام رو محکم بسته کردن جوربی که واسه چندلحظه جریان خون توی بدنم قطع شده بود و اون لحظه شما اومدین و منو تو اون حالت دیدین باید بگم که اون لحظه من بیهوش بودم و اینا رو دکتر برام توضیح داد که شما چقدر گریه کردین و گفت که چقدر دوستم دارین بعد از اون وسایلام و یواشکی از خونه اقا صالح برداشتم و بعد از آخرین معاینه دکتر برگشتم ایران و الانم کنار شما هستم.

زنگ در خورد و متین از جاش بلند شد و رفت و پول پیتزاها رو حساب کرد و اومد صدام زد تا بریم تو آشپزخونه مثلاً ناهار بخوریم، رفتم روی صندلی نشستم پیتزامو کشیدم سمت خودم و با ولح شروع به خوردن کردم، انگار چندساله هیچی نخوردم! موقع خوردن یهو متین زد زیر دستم که به جای دهن، پیتزا رفت تو دماغم و با اون فینپیلیای توی دماغم یکی شد، خخ فهمیدین؟ دلتون از پیتزا بد شد؟ حق دارین.

متین شروع به خندیدن کرد تا دهنش و باز کرد محکم پیتزایی که اونجای دماغم بود
رو انداختم تو دهنش که شروع به جویدن کرد تا خفه نشه همشو قورت داد و با
خشم گفت:

- خیلی بیشعوری دیوونه! همشو خوردم.

و بعد ازین حرفش رفت تو سینک بالا آورد با خنده گفتم:

- چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

دهنش و شست و گفت:

- خیلی وقته شیطونی نکرده بودم، گفتم یکم حال بدم به هر دو تامون که زدی خرابش
کردی.

نیشم و باز کردم و گفتم:

- نترس خنده هام هنوز سره جاشون فقط بگو ببینم با ماریا چه کردی؟

پوفی کشید و گفت:

- می خوام برم خواستگاریش با اجازتون.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟ یا داری لاف می زنی؟!

نیشش و باز کرد و گفت:

- کیس مورد علاقمه، اونم منو می خواد، دیگه گفتم برم خواستگاریش.

باخنده گفتم:

- دیوونه، نیشته و ببند، پاشو بریم خونمون دلم بدجور تنگ ننه بابام شده.

ناراحتی و تو عمق چشماش می دیدم که گفت:

- ولی به ریخت و قیافتم نگاه انداختی؟

بدون اینکه به حرفش اهمیت بدم گفتم:

- چیزی نیست، فقط لاغر شدم و هیچ جای بدنم مو نداره.

نیشخندی زد و گفت:

- شبیه مارمولک های بدون مو شدی، مامانت ببینت باورش نمی شه ها!

بی تفاوت گفتم:

- برام مهم نیست؟ همین که خوب شدم، خدا رو روزی هزاربار شکر می کنم.

لبخندی زد و گفت:

- برات لباس میارم، حداقل یه حموم برو خیلی بو میدی!

با خنده کشداری گفتم:

- ای به روی چشم.

دهنم و پاک کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- میرم حموم، لباس برام بیار با حوله.

از کنارش رد شدم و اون جعبه پیتزاها رو انداخت تو سطل آشغال؛ رفتم داخل اتاق و

وارد حمام شدم در رو اروم بستم و کفشامو پام کردم، لباسامو درآوردم و شیر آب رو

باز کردم، شروع کردم به شستن خودم. همون جور با صدای جیخ جیغوم که مثل دخترا شده بود برای خودم شعر می خوندم:

- دیوونه‌ی دوست داشتنی

از دلم کاش نری

خواستی کم باش ولی باش

دیوونه می‌خوادت دلم

می‌افته کارت به من

یهو صدای متین اومد که با داد و بیداد می‌گفت:

- هوی کله خر! آبرومون رو به فنا دادی، کمتر حرف بزن.

سریع خودمو شستم و اومدم بیرون که متین سوتی زد و گفت:

- از کی تا حالا پاهات و شش تیغه کرده بودی؟

اخمی کردم و گفتم:

- بی‌تربیت، اون لباس‌ها رو بده تا خودم رو خشک می‌کنم.

سری تکون داد و رفت لباس‌ها رو بیاره، منم خودم رو با حوله‌ام خشک کردم و

لباس‌هایی که متین برام آورد رو پوشیدم.

کله کچلم دیگه نیازی به سشوار نداشت اما برای احتیاط که سرما نخورم کلاهی به

سرم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون که متین چشمکی زد و گفت:

- هنوزم می‌تونی دخترکش باشی حتی بدون ابرو.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- مرض، بی‌تربیت، بریم خونه مامانم اینا، دلم براشون تنگ شده.

همونجور که به طرف در می‌رفتیم یهو متین و ایستاد و گفت:

- چمدوناتم می‌بری؟ توشون چی داری کلک؟ نکنه سوقاته؟

خمی به ابرو هام دادم و گفتم:

- سوقات نیست وسایلامه، اره بیارشون.

متین چمدونامم با خودش برداشت و آورد و سوار ماشین شدیم و باهم به راه افتادیم، وقتی رسیدیم من با پاهای سستم از ماشین پیاده شدم و متین چمدونامو با خودش برداشت و آورد چون هنوز زورم نمی‌رسید برشون دارم، هنوز ناتوان بودم و درمونده، قد درازم و لاغری بیش از حدم، منو زیادی خوشگل نشون می‌داد.

رفتم جلو دست و پاهام شروع به لرزیدن کرده بودن دستم و به سمت آیفون تصویری بردم و زنگ رو فشار دادم، بعد از چند لحظه صدای مریم شنیده شد:

- بله؟ کی هستین شما؟

هه خواهر خودم منو شناسه که باید خودکشی کنم. متین پسم زد و گفت:

_ اومدم پیش خاله، درو باز کن آتیش پاره.

در با صدای تیکی باز شد و متین جلوتر از من وارد شد و صداش و شنیدم که گفت:

- د جون بکن مه‌راد! بیا نترس خودم هوات و دارم پسر.

با قدم‌های آرام از در وارد حیاط بزرگمون شدم و همون‌طور که به سنگ فرش‌ها نگاه می‌کردم، خودمو به در سالن رسوندم، در توسط متین خان باز شد و رفت داخل با

چمدونام، انگار نه انگار منم آدمم اینجا یکم به توجهش احتیاج دارم اما چه کنیم. رفتم داخل کلاه بیشتر کشیدم رو سرم تا نیوفته، وقتی پامو گذاشتم داخل سالن، نگاهم به مریم که کنترل تلویزیون تو دستش بود و مات و مبهوت بهم نگاه می کرد افتاد. سریع نگاهم و دزدیدم که صدای مریم به گوشم خورد ناباور گفتم:

- مهران؟

با شنیدن صدایش خوشحال شدم، بابا و مهران اومدن جلو، رفتم بابا رو بغل کردم که با اشک و گریه گفتم:

- پسر دلم تنگ بود.

محکم بغلش کردم و پدر و پسری روبوسی کردیم، خم شدم دستش و ببوسم که جلوم رو گرفت گفتم:

- تو باید ما رو ببخشی به فکر نبودیم.

از بغلش اومدم بیرون و رفتم تو بغل مریم کوچولومون که با گریه می گفت:

- داداشی دلم برات تنگ شده بود.

چندتا زدم به پشتش و زیر لب**ب گفتم:

- کم خودشیرینی کن، وگرنه من می شناسمت.

با اخم از بغلم بیرون اومد و گفتم:

- بی لیاقت، تو ارزش بغل کردنم و نداری.

ناراحت روش و برگردوند طرف دیگه که با خنده گفتم:

- باشه بهت جایزه میدم از دلت درمیارم.

با لبخند شیطونی برگشت طرفم و گفت:

- داداشم من خیلی دوست دارم.

صورتتمو بردم طرف مهرا که باهاش احوالپرسی کنم. دیدم همون جور شوکه داره نگاهم می‌کنه، سری تکون دادم و گفتم:

- خواهر مهرا چطوره؟

با اشاره به صورت بدون موم با لکنت زبان گفت:

- تو...تو... مهر... مهرا... چرا م... مو نداره صورتت؟

وقتی حرفش تموم شد مریم و بابا با عجله برگشتن طرفم و با تعجب نگاهم کردن که مریم گفت:

- من دقت نکردم، مهرا تو چرا کلاه سرته؟ مو نداری تو که از ماله بدت می‌اومد؟!

بابا لبخند غمناکی زد و گفت:

- بهتون توضیح می‌دیم بشینین داداشتون خسته ست.

لبخندی زدم و گفتم:

- بابا نمی‌خواد خودتو خسته کنی، خودم توضیح میدم بهشون.

مهرا با تعجب گفت:

- ماشالله چه استایلیم پیدا کرده! خبری از اون بازوها نیست، لاغر مردنی شده.

پوفی کشیدم و کلاه رو از سرم در آوردم هرسه تاشون محو تماشای صورت و کله

بی‌موم شده بودن که با صدای شکستن چیزی سرمو به عقب برگردوندم، ماما!

سینی و لیوان‌های شکسته‌ای که کنار مامان افتاده بودن ترسوندم، با توجه به شکم ورقلمبیدش رفتم جلو و محکم کشیدمش تو بغلم، هرچند الان مثل توپ یا پاندای کنگ فوکار شده بود اما هنوزم دوسش دارم. مادرمه عاشقشم.

چند لحظه تو بغلم اشک ریخت و بعد گفت:

- عزیز دل مادر کجا بودی؟ نمیگی دل من طاقت دوریت و نداره؟

شرمنده نگاهش کردم که دقیق شد روی صورتم و گفت:

- مهرباد مادر تو چرا مو نداری؟

لبخندی به محبت‌های مادرانه‌اش زدم و گفتم:

- بشینین براتون توضیح میدم.

مامان سری تکون داد و خیلی ریلکس بدون اینکه دستی به شیشه‌های شکسته بزنه، رفت رو مبل کنار پدر گرامی نشست و دستشم دور گردنش حلقه کرد که من تک سرفه‌ای کردم و مامان زود گرفت الان جلوی ماهاست تو اتاق خودشون نیستن که راحت باشن.

متین هم رفت نشست رو مبل کنار مریم، همین‌که نشست صورتش قرمز شد با

تعجب بهش نگاه کردم که خیلی حرصی نگاهي به مریم انداخت، مریم هم

ابروهاشو انداخت بالا که متین با حرص گفت:

- بر پدرت...

هنوز جملش کامل نشده بود که مامان کوسن رو زد تو دهن متین!

من که می‌دونم تو مهدکودک بزرگ شدم، نه مادرم و نه خواهرهام هیچ‌کدومشون بزرگ نیستن، بعد به من میگن آدم باش، والا.

خیلی آروم رفتم کنار متین نشستم که مامان و دخترها منتظر نگام کردن شروع کردم به توضیح دادن:

- مامان اوم چیزه... آم...

مامان: راحت باش، خانوادتیم، غریبه نیستیم حرفت و بزن.

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- من چند وقتی بود سالم خوب نبود، رفتم دکتر ببینم چم شده، چرا اکثر اوقات سالم خوب نیست و سرگیجه و... دارم، وقتی هم رفتم دکتر، برام آزمایش نوشت. آزمایش‌ها رو انجام دادم و بعد که جوابش و گرفتم...

این‌جا مکث کردم و به پدر گرامی نگاهي انداختم به معنای اینکه دلم نمی‌خواد ادامه بدم که اونم زود گرفت و سري برام تکون داد و گفت:

- من براتون توضیح میدم، مهرداد بعد از اینکه جواب آزمایش رو گرفت، متوجه شد سرطان خون داره و وخیمه.

بعد از این حرف بابا، مامان هیني بلند کشید که بابا با نگرانی رو به مامان گفت:

- چیزیش نیست، الان خوب شده نترس.

مامان آروم شد و بهم نگاه کرد با اشک و بغض، بابا همونجور به توضیح دادن ادامه داد که به مامان گفتم:

- من میرم اتاقم، بابا بهتون توضیح میده.

بعد از حرفم با دیدن بدون هیچ حرکتی از طرف مادرم چمدون به دست راهی اتاقم شدم، شدیداً دلم برای اینجا تنگ شده بود، خصوصاً گل‌های قشنگم.

داخل راهرو شدم و رفتم در اتاقم و ایستادم، در رو به آرامی هول دادم و چمدونم و بردم داخل اتاق و گذاشتمش روی تختم، زپیش و کشیدم و بازش کردم. تابلوهای نقاشی رو یکی یکی از توش در آوردم و توی قفسه‌ای پنهانی توی اتاقم گذاشتم تا کسی ازشون خبردار نشه و فوضولی نکنه؛ قبل اینکه درشون و ببندم یه دل سیر نگاهشون کردم، خصوصاً چهره راییکا رو دلم برای موهاش، برای ابروهای خوش فرمش، واسه اون... تنگ شده بود، دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش اما نمی‌شد، باید فردا می‌رفتم دیدنشون.

در قفسه رو بستم و رفتم نزدیک پنجره اتاقم و ایستادم. همه گل‌هام رو برانداز کردم خصوصاً گل اشک عروسم رو، خدای من چقدر بزرگ شده! توی سه ماه؟ انقدر قد کشیده و بزرگ شده بود، گل‌های دیگم به طرز جالب انگیزی بسیار تمیز بودن و آب خورده بودن نیاز نبود آبشون بدم.

بیخیال گل‌ها، گوشیم و از تو جیبم در آوردم و رفتم تو تلگرام، همون جور خودمو محکم پرت کردم رو تخت نرم و بالشتم و زیر سرم گرفتم و احساس آرامش رو با تمام وجودم لمس کردم، یه لحظه با خودم گفتم چرا من الان اومدم اتاقم؟ چرا اونجا نمودم؟ چرا الان تو اتاقم؟ نکنه افسردگی گرفتم؟ بیخیال، افکارم و پس زدم و لباسم و عوض کردم با لباس راحتی و از اتاق بیرون رفتم که با چیزی برخورد کردم، چشمم واسه چند لحظه سیاهی رفت، نشستم سره جام که حس کردم رفتم تو بغل کسی!

با تعجب چشمام و بستم و دوباره به آرومي بازش کردم که با چهره نگران مادرم رو به رو شدم!

متعجب نگاهش کردم که محکم‌تر از قبل به آغوش مادرانه‌اش کشید منو و شروع کرد به حرف زدن:

- فدات بشم پسرم، چقدر تو خوبی عزیز دل مادر! چرا درد دلتو بهم نگفتی؟ چرا بغض کردی و دم نزدی؟

چرا؟ مگه من مادرت نبودم؟ پسرم عزیز دلم.

شروع کرد به گریه کردن، های های اشک می‌ریخت. نگران بهش نگاه کردم و گفتم:

- مامان تو رو خدا گریه نکن، برات خوب نیست، من دوست دارم و بخاطر همین، نشده که حرفامو بهتون بگم.

خواستم ادامه بدم دیدم داره به خودش فشار میره گفتم:

- مامان تو رو خدا بس کن، برات خوب نیست، ببین من خوب شدم، دوباره می‌شم همون مهاد قبلی، همونی که شر و شیطان بود فکر نکنین شیطونی‌هامو فراموش کردم، نه اصلاً...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- باید مهمونی بگیریم، کل خاندان رو باید دعوت کنیم. همه باید باشن از دوستات بگیر تا اقوام و خانواده.

د بیا، اینم مادر بنده، به فکر مهمون دعوت کردنش تا به فکر بنده.

همون جور که خودمو از تو بغل مامان می‌کشیدم بیرون گفتم:

- نه ديگه، اول يه شمال بریم، دلم بدجور هواس و کرده برگشتیم يه مهموني مفصل بگیر.

حالا که کاملاً از بغلش بیرون اومدم، تازه متوجه پیرهن خیس شدم و همیچنین رنگ سیاهی که روی پیرهنم به نمایش در اومده بود که يه لحظه ترسیدم مردمک چشمش ریخته باشه اما وقتی که مامان رو بلندش کردم متوجه شدم اینا اثر لوازم آرایشی مادر بنده بوده و الانم حس می‌کنم اگه بخوام لپ مامان رو بکشم دستم يه دوسه متری میره تو.

مامان رو از جاش بلند کردم و دوباره گفتم:

- همین فردا بریم شمال؟ دلم واسه دریا تنگ شده.

مامان همون جور که فین می‌کرد گفت:

- آره امشب وسایلاتون و جمع کنید يه دوسه هفته‌ای بریم شمال.

متعجب به شکم ورقلمبیدش گفتم:

- مامان داداش رادمهرم کي به دنیا میاد؟

نگاهی آروم و خاص به شکمش انداخت و دستی به روش کشید و گفت:

- حدود دوسه ماه ديگه.

با خوشحالی از جام پریدم و گفتم:

- هورا!

اما بعد که یادم افتاد صدای بچه گریه‌هاش و نق نق کردنش و شب تا صبح بیدار موندن به پاش و شیردادنش و اینکه اخر باید تمام این کارا رو من باید بکنم، خیلی

آروم هورا گفتن رو تموم کردم و با حرص زل زدم به شکم مامان که مامی با خنده گفت:

- چت شد؟ ذوق و شوق به ته کشید فکر کنم.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- آخه گریه می‌کنه، شیر می‌خواد، نق نق می‌کنه و...

نذاشت ادامه بدم و باخنده گفت:

- تو که نمی‌خوای نگهش داری، من مادرشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اما من اینجوری فکر نمی‌کنم.

مامان شیطون نگاهم کرد و گفت:

- چه خوب وظایفت و می‌دونی از همین الان.

سری تگون دادم و با خنده گفتم:

- آره دیگه، شما فقط میارین، منه بدبختم که باید بچه نگه دارم اصلاً من پرستارم.

مامان با تاسف نگاهی بهم کرد و گفت:

- همین مریمو دادم تو نگهش داری، از خودتم بدتر شده. اینو می‌خوام آدمش کنم،

هرچند شماها آدم نشدین!

کلاً با این اخلاق مادرم حال می‌کنم، خیلی رک و راست حرفشو می‌زنه.

بیخیال گفتم:

- حالا بریم شمال یا نه؟

تند تند به سمت سالن برگشت و گفت:

- اره فردا صبح می‌ریم، تا ظهر برسیم خونه ننه جونته.

مامان بعد از حرفش هینی کشید و گفت:

- خاک برسرت! از بس به مادرشوهرم گفتم ننه جون منم یاد گرفتم.

خندیدم و گفتم:

- همش که نباید عین این دخترا بگی مامان جون و مادرجون یه بارم بگین ننه جون تا

از دهن نیوفتاده.

مامان لبخندی زد و رفت کنار بابا، منم خوشحال پشت سرش رفتم و با متین دست

دادم چون می‌خواست بره خونش که گفت:

- نمی‌خواهی به راشا و راییکا چیزی بگی؟

سری تگون دادم و گفتم:

- امشب بریم یه شهربازی تو با راییکا و راشا هماهنگ کن، مریم و مهرا هم بیان

خوش می‌گذره، دلم هوس شیطونی کرده.

همون جور که می‌خندید گفتم:

- عالیه! من هماهنگ می‌کنم بریم.

چشمکی زدم و گفتم:

- شب منتظر زنگتم. آها راستی مبینا رو هم باخودت بیار.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- چرا خواهرم باهامون بیاد؟

لبخند خیلی ضایعی زدم و گفتم:

- مگه اون نمی‌خواد بره شهربازی؟ مگه دل نداره؟

آهان کشداری گفت و بعد ادامه داد:

- خر خودتی، بگو دیگه؟

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم و بعد گفتم:

- هیچی، راشا از مبینا خوشش میاد و می‌خواد بیاد خواستگاریش، منتها از جنابعالی می‌ترسه.

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

- ای جان! پس یه عروسی در پیش داریم، چه شود!

زدم تو سرش و گفتم:

- خاک تو سر مغز فندوقیت، یه ذره غیرت نداری؟

با نیش باز گفت:

- برو بابا، تو خواهرات و تی تیش مامانی بزرگ کردی، هیچی بلد نیستن درست کنن، مبینا الان یه کدبانویی شده واسه خودش.

با خنده گفتم:

- آره املت رو مي سوزوند، کوکوها رو سوخته مي داد به خوردمون، رقصم که بلد نيست، گامون زاييد چه جوري تو عروسيش برقصه؟

متين با لبخند بهم نگاه مي، کرد که يهو هجوم آورد و يکي زد پس گردنم و گفت:

- بسه، با راشا حرف مي زنم، توهم تا نتيجه و نوهشون و درست کردي از همين الان، من ديگه ميرم کاري نداري؟

لبخندي مهمونش کردم و گفتم:

- نچ، فقط اسم بچه هاشون و چي بذاريم؟

يه گمشويي نثارم کرد باهام دست داد و از مامان اينجا خداحافظي کرد رفت.

متين رفت و من رو به دوتا خواهرام اشاره کردم که زود گرفتن و اومدن سمتم و کنارم روي مبل راحتی نشستند که مامان و بابا مشکوک نگاهمون کردن و گفتن:

- چي شده؟ حس خواهر و برادرانه اتون گل کرده؟

مريم و مهرا با نيش باز گفتن:

- آره بعد سه ماه اومده يکم بچلونيتمش.

مامان گفت:

- خب من کاري به چلوندنتون ندارم، فقط شام نمي تونم درست کنم سفارش بدین.

باخنده گفتم:

- اي که من به فدات باشه، ما برگشتيم شامم مي خريم مياريتم.

مامان متعجب برگشت و گفت:

- جانم؟ کجا به سلامتی فرزندم؟

مریم و مهرا متعجب نگام می‌کردن که با خنده گفتم:

- یه جایی که مخصوص بچه‌هاست.

مریم بلند گفت:

- هورا! یوهو! شهربازی!

مامان یه شفا بده الهی، نثار هرسه تامون کرد و رفت با بابا توی اتاقشون چه محکم بابا دست مامان رو گرفته بود، یادم باشه قبل رفتن یه پارازیت بدم.

رو به مریم و مهرو گفتم:

- فرشته‌ی مرگ و فرشته عذاب، زود باشین برید کاراتون و بکنین تا من حاضر می‌شم.

مریم جلدی رفت تو اتاقش، اما مهرا خیلی خانومانه و شیک و باکلاس از جاش بلند شد که بره گفتم:

- نچایی یه وقت خانومی؟

با ابهت گفت:

- خیلی بی‌شعوری، خواستم خانومانه رفتار کنم یکی بیاد بگیرتم.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- خانوم بودن ازت می‌باره، تو آشپزیت و فول باش خودم برات شوهر پیدا می‌کنم زودتر بری.

مهرا اعتراضانه گفت:

- د بیا، اینم از داداش ما!

رفت تو اتاقش و درم بست، خب آخه یکی نیست بیاد بگه تو چقدر خری؟ می‌مردی لباسات و عوض نمی‌کردی؟

خیلی کسل وار و بی‌حوصله از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم، هنگام رد شدن از کنار در اتاق مامان و بابا صداهایی شنیدم! با تعجب گوشم و چسبوندم به در و به حرفاشون گوش دادم:

بابا: زن خوشگل خودم، من که به هیچکس نگاه نکردم تو کدومو میگی؟

مامان: همونی که دیروز وقتی داشتی منو می‌بردی سونوگرافی، زل زده بودی به دختره.

بابا با تک خند گفت:

- مطمئنی دختر بود؟ من فکر کردم پسر بوده.

مامان گفت:

- ببین ها، فقط یه بار دیگه تو به زنای دوروبرت نگاه بنداز، اونوقت خودم تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

اوه اوه! مامان ما رو باش، چقدر حسوده!

بابا: خانومی تو که با اون کتابت زدی تو سرم، حالا نمی‌خواهی یه نگاه به ما بندازی؟

مامان: دوست ندارم.

بابا: عزیزدلم بیا دیگه ناز نکن.

خیلی کنجاوشدم واسه همین نشستم رو زمین دوتا دستامو اروم کنارم گذاشتم و از زیر در نگاهشون کردم که مامان گفت:

- نچ باهات قهرم.

بابا: ای بابا نازکشیدنم حدی داره‌ها! اونم برای ما دوتای پلاسیده.

حالا فهمیدم پلاسیده رو چرا من یاد گرفتم، بابای گرامی یادم داده بوده.

مامان: تو پیر شدی، من هنوز جوونم، یادت که نرفته هشت سال ازم بزرگتری.

و بعد مامان با آه و سوز ادامه داد:

- قره قوروتم نشدیم، دهن همه رو آب بندازیم!

بابا باخنده:

- باشه ما پیر، شما جوون، حالا بدو بیا بغل عمو قره قورت ترشم.

مامان رفت پیش بابا رو پاش نشست و... از گفتن بقیه داستان معذوریم چشمای

منم از بس زل زدم بهشون دیگه نمی بینن که بخوام بهتون بگم!

حس کردم کسی کنارم داره نفس می کشه، برگشتم ببینم کیه که دیدم مریم داره

مامان و بابا رو تماشا می کنه، باخم به مریم نگاه کردم که لبخندی کش دار زد و

انگشتش و به معنای ساکت برد طرف ل*ب*ا*ش.

دستش و گرفتم و خیلی آروم از روی زمین بلندش کردم هولش دادم طرف اتاقش و

گفتم:

- بی تربیت، تو که هنوز حاضر نشدی چرا؟

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

- آخه دیدم داری فیلم نگاه می‌کنی، منم کنارت نشستم ببینم دیگه وقت نشد برم لباس عوض کنم واسه بیرون.

اخمی کردم و گفتم:

- بدو لباس بپوش که بریم.

چشمی زیر ل**ب گفتم و رفت داخل اتاقش این دفعه تا صدای بسته شدن در رو نشنیدم ول کنش نشدم.

وقتی صدا بسته شدن در رو شنیدم با خیال راحت در اتاق خودم و باز کردم و رفتم داخل.

رفتم از تو کمدم یه شلوار جین مشکی رنگ برداشتم با یه تیشرت جذب سفید رنگ که هم گرم بود پوشیدم و رفتم جلوی آینه تا موهام درست کنم که با دیدن کله بی‌موم پنجره شدم و وارفتم حیف من که مو نداشتم باشم لبخندی همراه با چاشنی چشمک زدم و با خودم گفتم بی‌مو هم خوشگلی و هم خوشتیپی آقامهراد. کلاهی برداشتم و به سرم کشیدم هوا یکم سرد بود ترسیدم سرما بخورم چون پاییز بود هوا ابری و بارونی؛ از در که عبور کردم، مهرا و مریم از اتاقاشون بیرون اومدن و حاضر و آماده رو به روم و ایستادن عین این مانکن‌ها اما مریم متاسفانه عین مانکن نبود، حالا ولش گوشیمو برداشتم و به متین پیام دادم:

- سلام شهربازی اوکی شد؟ منو مهرا و مریم داریم میایم شهربازی.

پیام رو سند کردم که بعد از چند دقیقه دیدم نوشته:

- اوکیه، زودتر بیاین من دارم میرم دنبال راشا و راییکا.

با لبخند گوشی و گذاشتم داخل جیبم و روبه دخترها گفتم:

- بریم که متین هم اوکی شد.

هرسه تامون به سمت در رفتیم اما قبل اینکه بریم با پشت دست به در اتاق مامان و بابا زدیم و الفرار، صدای مامان بلند شد:

- مهاد!

با خنده و صدای بلندی گفتم:

- جانم مامان؟

حرصی صداش و شنیدم که گفت:

- مگه برنگردی بچه جون!

از در بیرون رفتیم و رفتم طرف پارکینگ سوویچ ماشینم و تو دستم چرخوندم و رو به ماشینم با حالت زاری گفتم:

- الهی مهاد پش مرگت بشه، کجا بودی تو نفسم؟

سوار ماشین شدیم و پیش به سوی شهربازی.

راییکا

اصلاً حوصله خودمم توی این چند وقته نداشتم از وقتی خبر مرگ مهاد به گوشم رسید اصلاً نتونستم تحمل کنم، شبها نمی خوابم، به عشقش گریه می کنم و قرآن می خونم، زیاد نمیرم بیرون، راشا از هر طریقی خواست حالمو خوب کنه اما بابا هم راه به راه بهم گیر می داد و به خاطر همین بیشتر اوقات عصبانی بودم؛ راشا هم

نمی‌تونست این اخلاق گند بابا رو تحمل کنه. بابا هنوزم فکر می‌کرد من اون قضیه رو یادم رفته اما زهی خیال باطل، عمراً یادم بره اون مادرمو کشتپ جلوی چشمای خودم خفش کرد، مادرم روبه روی خودم زیر دست و پای بابا جون داد، به خاطر کار بابا که هنوزم کارش و نفهمیدم کاری که مادرم مخالفش بود و می‌گفت گناهه اما تو گوش بابا نرفت و مامانم کشت بعد دست خالمو گرفت و گفت مادرت اینه، اما نفهمیدم چقدر اون روز از ترس نتونستم بغض کنم و کسی که الان برام مثلاً مادرمه خالمه، مامانم دوقلو همسان بوده و به خاطر همین شباهتشون قابل شناخت نیستن.

راشا هم که امروز گیر داده بود امشب بریم شهربازی واست سوپرایز دارم، منم هرچقدر نه و نج آوردم تا نریم اما بازم اصرار کرد روم نشد بگم نمیام، گفتم حتماً و الان دارم حاضر می‌شم تا باهش برم بیرون، رویا خواهرم برگشته از پاریس و اومده خونه، بابا هم راه به راه بهم میگه ازش یاد بگیرم، بیخیال مانتوی مشکی رنگ و بلندی پوشیدم با یه شلوار مشکی شالمم ترکیبی از مشکی سفید بود اما با یاد آوری روز اولی که رفتم سرقرار پیش مهرداد همون مانتوی لیمویی رنگم یادم افتاد، سریع مانتو و لباس‌های مشکی رنگی و که پوشیده بودم رو با رنگ لیمویی و همون ستی که وقتی با مهرداد بودم پوشیدم، انگار یکی داشت بهم می‌گفت مهرداد ببینتت خوشحال میشه، نمی‌دونستم چرا این حال و دارم؟ تا به امروز که چند روزه از مرگش گذشته کارم گریه و زاری بود و مشکی می‌پوشیدم به زور راشا غذا می‌خوردم اما الان با میل خودم دارم لباس‌هایی که مهرداد بهم گفته بود خوشگل می‌شم و پوشیدم!

کیفم برداشتم با کفش‌هام و از اتاقم بیرون اومدم و حاضر آماده ایستادم که دیدم راشا تیپ زرشکی و گرمی زده!

باتعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- به تنوع احتیاج داشتم.

سری تکون دادم و دستش و گرفتم تا باهم بریم سوار ماشین بشیم، نزدیک در سالن که انگار در حیاط بود می‌شدیم که یهو صدای پرابهت بابا رو شنیدم.

- کجا می‌رید؟

منو راشا همزمان اخم کردیم چون جدیداً بابا به منو راشا خیلی گیر می‌داد، واقعاً گیر الکی می‌داد، برگشتیم طرفش که راشا خیلی خشک گفت:

- می‌خواه چیزی بگیره منم باهاش میرم تنها نباشه.

بابا خیلی رسمی گفت:

- همه چیزش فراهمه، من براتون چیزی کم نداشتم درضمن دروغم نمی‌خوام بشنوم.

راشا خواست چیزی بگه که خودم زودتر گفتم:

- چیزی لازم دارم که شما هم نمی‌تونین اونو برام فراهم کنین.

بابا پوزخندی زد و خیلی سرد گفت:

- اونو باید وقتی شوهرت دادم از شوهرت بگیری نه من!

اخمام و توی هم کشیدم و گفتم:

- محبت پدری تنها چیزیه که تو زندگیم نداشتم.

بابا جواری سرد حرفشو زد که یه لحظه حس کردم من یخ زدم از سرمای حرفاش،

حرفی که هیچ‌وقت دوست نداشتم از زبون چنین پدری بشنوم:

- محبت پدري مي خوي؟! فرداشب خواستگاريته محبت پدريم و اونجا به خرج ميدم
تا دود نشه بره هوا.

راشا با اخم گفت:

- كي هست جناب خواستگار؟

جناب رو كمی كشيده گفت كه بابا سگرمه هاش و توي هم برد خيلي كوتاه گفت:

- به تو ربطي نداره پسر، مراقب حرف زدنت باش.

راشا با عصبانيتي كه تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

- خواستگاري كنسله، نمي خوام چيزي دربارش بشنوم.

دليل انقدر غيرت راشا رو وقتي برام خاستگار مياد رو هيچوقت نميدونم اما اين
خاستگار برام زنگ خطري رو روشن كرده بود كه منو راشا رو به ترس انداخته بود؛ بابا
گفت:

-فرداشب خاستگاريه و تو رائيكا جز كلمه بله هيچي ازت نشنوم.

بعد پوزخندي زد و گفت:

-بفرماييد بيرون تشريف داشتين.

خدايا چرا همه پدرهاي مهربوني دارن اما پدر من برج زهرماره؟ با راشا از در بيرون
اومديم و به سمت ماشين من رفتيم كه يهو راشا برگشت طرفم و با اخم گفت:

-اگه جوابت مثبت باشه خودم مي كشمت!

متعجب در ماشينمو باز كردم و سوويچو دادم دستش و گفتم:

-چرا آخه؟

لبخندي چاشني اخمي که داشت کرد و گفت:

-یه خاستگاره ديگه داري بايد به اون جواب مثبت بدي.

متعجب نشستم روي صندلي و در رو بستم و گفتم:

-نمیخواي بگي داماد کيه؟

لبخندي زد و گفت:

-به زودي مي فهمي.

دست بردم سمت ضبط ماشين و روشنش کردم گذاشتم آهنگش رو بخونه:

مي دونستم تورو از دست ميدم

یه روز اين عکسا رو به خودت پس ميدم

مي دونستم به خودم بد کردم

اگه آروم آروم بهت عادت کردم

بگو باتو کيه که داره هواتو

ميميره اگه نبينه و ديونگياتو

حالا که تورو دارم بگو ميموني کنارم

یه روزي ميبيني عشقم دل تورو به دست ميارم

ميبينم من عشقتو تو چشما

بيا آروم کن چيشده اون حرفات

ما که باهم اینجا دل بهم بستیم

ما که قول دادیم تا آخرش هستیم

تنها میشم تو که نباشی پیشم

نگو ازم دلسردی بگو که برمیگردی

من اگه روت حساسم آخه عزیزتی واسم

بذار به پای عشقم نگو که بی احساسم.

با تموم شدن آهنگ، قطره اشکی ریخت از چشمام که توجه راشا رو به خودش جلب

کرد و راشا متعجب گفت:

- خواهرگلم چرا گریه می کنه؟

فینی کردم و گفتم:

- چیزی نیست، فقط یاد کسی افتادم دلم گرفت.

لبخندی برادرانه زد و گفت:

- واسه مهرداد اینجوری اشک می ریزی؟

سرمو انداختم پایین که خنده ای آروم کرد و گفت:

- پس بگو دل خواهر ما هم گیر بوده و ما نمی دونستیم.

لبخندی زدم که گفت:

- اونم دوست داشت، نترس امشب خواهرکم خوشحال بشه سعی می کنم تنهاتون

بذارم.

متعجب ابرو هام و انداختم بالا و گفتم:

- تنهامون بذاري؟ من و كي؟

سري تكون داد و گفت:

- بماند.

ماشين رو نگه داشت و يه جا پارک کرد هردوتامون از ماشين پياده شدیم و دستامون و تو دست هم قفل کردیم انگار يکي مي خواد داداش گلمو بدزده، باهم به سمت در شهربازي رفتيم که ناگهاني يکي دست گذاشت رو شونه راشا منم که کنارش بودم فهميدم! متعجب منو راشا برگشتيم عقب که با آقا متين و دوتا دختر که نمي شناختمشون روبه رو شدم!

راشا با ترس و تعجب و خوشحالي به متين نگاه

مي کرد و من مفهوم اين همه چيزي که در صورتش نمايان بود رو نفهميدم!

رو به آقا متين گفتم:

- سلام متين جا...

اون دختره کناره متين نداشت ادامه حرفمو بگم و با اخم گفت:

- آقا متين!

لبخندي زدم و گفتم آقا متين که متين لبخندي به روي دختره زد و گفت:

- رائيکا خانوم ببخشيد ايشون مثلاً همسره آيندمه، اگه اذيتتون کرد بهم بگين.

دختره زد تو سر متين و گفت:

- خیلی بیشعوری.

اون دختر دومی وقتی دید این دختره با متین این جور کرد، با اخم برگشت طرفش و گفت:

- ماریاجان متین یه خواهرم داره اگه ببینیش!

پس خواهر متین بود و اون دختره ماریا همسرآیندشه!

خواهر متین برگشت طرفم و با حسرت و دلهره نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید سلام.

سرش و خیلی آروم انداخت پایین که این رفتارش برام عجیب بود! راشا غرق خواهر متین شده بود با سقلمه‌ای که به پهلوش زدم خودش و جمع کرد.

اصلاً علت رفتارهای غیر عادیه راشا رو نمی‌فهمیدم. واسه همین پیش دستی کردم و رو به متین گفتم:

- ببخشید آقا متین، اگه میشه ماها رو بهم معرفی کنید.

لبخندی زد و گفت:

- بله بله حتماً، الان.

به راشا اخم کردم چون با لبخند ملیحی و محوی زل زده بود به خواهر متین؛ متین اشاره به دختر سمت چپش کرد و گفت:

- ایشون مبیناجان هستن خواهر بنده؛ بعد رو به ماریا کرد و ادامه داد:

- ایشونم همسر آیندمه، ماریا جان.

و بعد ما دوتا رو به اونا معرفی کرد که یهو ماریا رو یادم اومد!

باتعجب رو به ماریا گفتم:

- وایسا ببینم تو همون ماریا، همونی که...

نتونستم ادامه بدم کارتتش و از تو کیفم کشیدم بیرون و روبه ماریا گرفتم که متعجب گفت:

- عه راییکا تویی؟ معذرت نشناختمت.

لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم:

- خواهش عزیزم، منم یادم رفته بود.

بعد دستم و طرف خواهر متین همون مبینا گرفتم و گفتم:

- از آشنایی شما هم خوشبختم عزیزم.

لبخندی زد و با حسرت دستم و تو دستای سردش گرفت! اصلاً باورم نمی شد انقدر سرد بود دستاش.

واسه چند لحظه مبینا خوشحال شد، که راشا گفت:

- مبینا خانوم خوب هستین؟

مبینا لبخند محجوبی زد و با اجبار داداشش سرش رو پایین انداخت و گفت:

- بله خداروشکر، شما خوب هستین آقا راشا؟

جانم؟ اینا که همدیگه رو می شناسن!

راشا با چشم و ابرو به متین اشاره می‌کرد و من اصلاً تو باغ نبودم؛ متین هم به راشا التماس می‌کرد البته با چشم و ابرو که یهو نگاهم به دوتا دختر افتاد با یه پسر. نمی‌دونم سن و سالشون چندبود اما پسره با اینکه لاغر بود اما حس آشنایی باهاش داشتم! داشتن می‌اومدن طرف ما، پسره صورتش معلوم نبود یه کلاه سرش بود که جلوی دیدم گرفته بود اون دوتا دختر باهاش حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

اون دخترا یکیشون سنشون به پانزده ساله‌ها می‌خورد اما اون یکی دیگه حدود بیست یا بیست و یک می‌خورد و اما پسری که هنوز چهرش و ندیدم ولی احساس می‌کردم یه عمره دلتنگشم؛ یه حس دیگه‌ای داشتم، انگار می‌شناختمش، واسه همین دوست داشتم زودتر چهرش و بینم و خودمو راحت کنم بگم که اون مهرداد نیست حتی باوجود اینکه فرضاً مهرداد باشه، اما اون دخترا کی هستن؟

نمی‌دونم چرا با خودم تلقین می‌کردم که اون مهراده و مهرداد من نمرده، اون یه دروغ بوده اما یه چیزی از ته درونم از دره عمیق وجودم یه چیزی فریاد کشید:

- مهرداد مرده، باورش نکن.

نمی‌دونم چی شد؟ حالم دگرگونی خاصی داشت. نمی‌خواستم به حرفش گوش کنم، به چیزی که درونم فریاد زد مهرداد رو باورش نکنم اما من که هنوز چهرش و ندیدم! باید می‌دیدم تا از دست این افکار مزخرفم فرار کنم.

نگاهی به متین و راشا انداختم که احساس کردم عرقی رو پیشونیه هردوتا شونه اما چرا؟ الان که هوا سرده!

چرا این دو مضطرب بودن؟ چرا؟ خدایا دارم دیوونه می‌شم!

افکار پوچم و پس زدم که اون سه نفر به ما رسیدن. دخترا اومدن جلو، قلبم شروع به تاپ تاپ کرد؛ گرمم شد؛ تب کردم یا شایدم حس می‌کردم تب دارم! قلبم مثل یه گنجشک که تازه از پرواز خسته شده و جایی نشسته و داره نفس عمیق می‌کشه تالاپ تالاپ می‌کرد، تند می‌زد، تپش قلبم بالا رفته بود.

می‌خواستم پس بیوفتم، دستم و تو دست راشا گذاشتم خیره شدم به پسری که برام آشنا بود اما غریبانه ازش دوری می‌کردم، غریبانه دوسش داشتم.

پسره سرش و بالا گرفت جوری که چشم تو چشمش شدم!

مهرداد بود!

این باور کردنی نیست!

مهرداد

همون جور که با خواهران گرامی دری وری می‌گفتیم، به سمت متین حرکت می‌کردم تا اینکه رسیدم بهشون. هنوز سرمو پایین گرفته بودم، نمی‌خواستم راییکا صورتمو ببینه، تحمل درد توی چشماش و نداشتم. چشمای مهربون و غمزده‌اش از دور غوغایی سر داده بود و دلمو برای هزارمین بار لرزونده بود، دلم واسش تنگ بود، درسته چهار یا پنج روز بیشتر نمی‌گذره اما برای یه عاشق یک ثانیه اندازه ده سال طول می‌کشه؛ مهرا و مریم با مبینا و ماریا دست دادن و احوالپرسی کردن از اینکه راییکا در کنارم بود احساس می‌کردم گر گرفتم، داغ شده بود بدنم، قلبم تند می‌تپید،

مي ترسيدم اين قلب بي قرارم منو جلوي همه رسوا کنه. بخاطر همين سرمو بالا گرفتم که با نگاه شوکه رائيکا روبه رو شدم.

نگاه پر از حسرتش، نگاه مهربونش حالا با نگاهی شوکه هم آغوش بود! چي گفتم خخ خودمم نفهميدم چرا گاهي اوقات، خل مغز مي شم؟

روبه متين و راشا دست دادم و ابراز خوشحالي کردم از اينکه در کنارشون هستم و اما مي رسيم به رائيکايي که با هر حرکتی انجام مي داد ترس و نگراني رو به وجودمون اضافه مي کرد، رائيکا دست راشا رو گرفت و راشا محکم دستش و با نگراني گرفت و گفت:

- رائيکا عزيزم؟ چي شده خواهرکم؟

نگرانش بودم اما از يه طرف حسرت به دل موندم يه بار دستش و تو دستام بگيرم و يا تو بغلم فشارش بدم.

كيفش از سرشونه اش افتاد ناباور نگاهم کرد و يهو نفهميدم چيشد؟ و اصلاً چطور شد؟!

با يه جهش خودش و انداخت تو بغلم، خيلي آروم شروع به گريه کردن کرد؛ دلم براي گريه هاي بي صداش واسه اشک هايي که مثل مرواريدي از گوشه چشمش مي ريختن پايين و هرکدوم به هر وري مي رفتن تنگ شده بود، بايد به جرعت بگم من عاشقش بودم و حالا احساس کردم بهش رسيدم به عشقم رسيدم.

دستم و انداختم دور کمرش، اونم دستاش و دور کمرم حلقه کرده بود و سرش و روي سينه ام گذاشته بود و آروم دلتنگيش و برطرف مي کرد منم فشارش مي دادم تو بغلم، اما يه لحظه يادم اومد چندتا کره خر مزاحم دارم؛ نگاهی آروم بهشون انداختم که

راشا دستاش و مشت کرد و با خشم نگاهم می کرد که ابرویی بالا انداختم و به مبینا اشاره کردم که لبخند محوی زد و اشاره کرد:

- می تونم باهش برم؟

سری به معنای بله تکون دادم که برادر راشا زود خر شد و به سمت مبینا رفت و خیلی نامحسوس جیم زد.

متین فکش قفل شده بود اما از یه طرفم خوشحال بود که شر مبینا کنده شده و الان می تونه راحت با ماریا بره بگرده، همون جور که تو فکرم بود، متین هم با ماریا جیم زد و مونده بودیم ما و دوتا خواهرای قشنگم که هرکدوم واسم شکلک درمی آوردن که ما به مامان می گیم، اما با یه اخم همه چیز حل شد و اونا به سمت بستنی فروشی رفتن تا بستنی مرگ کنن و اما حالا من موندمو عشقم؛ رائیکا نفس عمیقی کشید و خواست از بغلم بیاد بیرون که زیر ل**ب زمزمه وار گفتم:

- فدای دل نازک خانومم بشم من.

انگار حرفم و شنید که لبخندی به روم زد و چشماش و چندبار با اطمینان باز و بسته کرد تا واقعاً ببینه این من هستم که الان کنارشم.

لبخندی به روش زدم و دوباره زمزمه وار ل**ب زدم:

- دلم برات تنگ شده بود.

انگار منتظر بود همین جمله رو بشنوه که قطره اشکی دوباره از گوشه چشمش سرازیر شد و باعث شد خم به ابرو بیارم تا به گریه کردنش ادامه نده.

رائیکا وقتی اخمامو دید، وسط اشکاش خنده ای کرد و گفت:

- هیچ وقت گریه نکن، چون دوست ندارم ببینم.

نیشم تا بناگوش باز شد که یهو راییکا گفت:

- مهران تو چطور زنده‌ای؟ من باورم نمی‌شه اخه الان تو اینجا کنارمی ولی اون کسی و که دفنش...

نذاشتم ادامه بده، دستامو گذاشتم روی ل*ب*ا*ش و مهر سکوتی بر لبانش زدم و گفتم:

- هیش، بعداً توضیح میدم، اما الان باید بریم خوش بگذرونیم.

لبخندی زد که دلم لرزید و تنم داغ شد؛ نگاهی گذرا به خانومم انداختم و آروم آروم از بغلم آوردمش بیرون زل زدم به چشماي غرق در اشکش، به چشماي که بخاطر منه لعنتی الان اشکی شده بودن، قلبم لرزیده و من اینو مدیون عشقمم راییکا، امیدوارم خانوم خونم بشه، لبخندی به روش زدم که با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- مهران؟!!

با صدایی که سعی داشتم عشقم توش موج بزنه و نلرزه گفتم:

- جان مهران؟!!

با حیرت برگشت طرفم نگاهم کرد عاشقانه اما بعد گفت:

- اون دوتا دختر کیا بودن؟

ای من به فدای خانوم کوچولوی حسودم بشم، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- دوست دخترهام بودن، می‌بینی چقدر منو می‌خوان که هر دوتاشون باهم می‌سازن؟

خواستم سرمو کج کنم که ناگهان کیف رائيکا بدجور با صورت قشنگم برخورد کرد!

الکي صدای گریه درآوردم و گفتم:

- خیلی پستی منو بخاطر اون دوتا عجوزه زدی؟

لبخندی زد و گفت:

- نگفتی کی هستن؟

نگاهش کردم و گفتم:

- خواهرشوهر هاتن دیگه!

با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنم ای وای بر من که خودم خرابش کردم! نباید

الان می گفتم، وای بر دهانی که بی موقع باز شود! خیلی آروم سرمو بالا گرفتم و سوت

زدم اما بعدش گفتم:

- اوناها بچه ها دارن میان.

لبخند زنان همون طوری بهم نگاه می کرد که یواشکی به راشا و مبینا و متین و ماریا و

مهرا و مریم که دقیقاً کنار همدیگه بودن و به سمت ما می اومدن اشاره کردم تا پاتند

کنن و زودتر بیان بریم، دلم بدجور تنگه شهربازی، حتی اگه هوا سرد باشه حتی اگه

قندیل ببندم اما باز می خوام بازی کنم.

بچه ها خودشون و رسوندن به ما که آخر رائيکا دست از نگاه کردن من برداشت و با

راشا همراه شد، مطمئن بودم رائيکا دختری نیست که بخواد بخاطر عشقی که بهش

دارم مسخرم کنه و امیدوارم جوابش مثبت باشه. همین امشب توی رستوران ازش

خواستگاری می کنم. البته خواستگاری خواستگاریم نهها! فقط می خوام جوابش و

بدونم، مثبت یا منفی، بالاخره یه کدومشونو باید انتخاب کنه خانوم خانوما، اما اگه جوابش منفی باشه چه غلطی بکنم؟ افسردگی بگیرم؟ شکست عشقی خوردم؟

اه ولس، اگه این طوری پیش برم که هفت بار طلاقش دادم با خودم! والا.

راشا با لبخند رضایت مندی گفت:

- کی میره بلیط بگیره؟

با لحن مسخره‌ای گفتم:

- راشا، آخه برادر من بذار بریم داخل شهر بازی، بعد زر بزنی بابا، فهمیدم پول بلیط با منه!

راشا لبخند محوی زد و گفت:

- ایول سرعت عمل، بالاخره فهمیدی.

متین ساکت بود! و این برای من بسیار عجیب‌والخلقه بود، نگاهش به طرف ماریا بود که داشت ساعتش و روی دستش تنظیم می‌کرد تا نیوفته، بالاخره دل به دریا زدیم و رفتیم داخل، دلم شدید واسه هیجان‌ات تنگ شده بود واسه همین اولین چیزی و که انتخاب کردم یو (U بود، از بالاش می‌رفتی پایین و بالا اصلاً خیلی کیف می‌ده، بخاطر همین نمی‌تونم توصیفش کنم. رو به بچه‌ها گفتم:

- خب، اولین وسیله‌ای که می‌خواهین سوار بشین چه نام دارد؟

تا خواستن چیزی بگن خودم اول گفتم:

- من که (U) رو انتخاب می‌نمایم.

راشا و متین با هیجان سر تکون دادن و حرفه‌و تایید کردن، رو به دخترا گفتم:

- شما نظري ندارين؟

رائيكا و مريم و مهرا و مبينا همزمان گفتن:

- مي ريم U.

اما تنها كسي كه سكوت اختيار كرده بود ماريانا خانوم عاشق پيشه كه هر دم عاشق كسي مي شد، به متين اشاره كردم بهش بگه چون اصلاً تو باغ نبود.

متين رو به ماريانا با شيطنت گفت:

- ماريانا توهم باهامون مي اي؟

تا ماريانا خواست جواب منفي بده (كلاً معلوم بود مي خواست منفي بده، چون از حرکاتش مي فهميديم). متين ادامه داد:

- عزيزم تنها مي موني، پس مجبوري باهامون بي اي.

ماريانا پوفي كشيده و حرف متين رو تايد كرد و منم رفتم داخل صف تا بليط بگيرم سه نفر جلوم بودن جوري حرکت مي كردن انگار كه حلزون يا لاک پشت. والا لاک پشت هم از اين زودتر حرکت مي كرد؛ بليط اندازه هممون گرفتم و رفتيم تو صف انتظار تا اونا بيان پايين و بعد ما سوار بشيم، رنگ ماريانا عين گچ سفيد شده بود؛ احتمال مي دادم الان پس مي افته.

بالاخره بعد از ده دقيقه، نوبت رسيد به ما و من با اشاره به راشا و متين حكم تايد اينكه هر كدوممون دونفري با عشقامون سوار بشيم رو گرفتم و رو به دوتا خواهران عزيزم گفتم:

- من ...

مهرا نداشت ادامه بدم و گفت:

- من و مریم با هم، تو برو با عشقت.

لبخندی به این طرز روشن فکری خواهرکم زدم که مریم اشاره کرد:

- شیرینی کی میدی؟

ابروهامو بالا انداختم و بعد گفتم:

- امشب.

خوشحال همگی جفت جفت کناره هم نشستیم و کمر بندامون رو بستیم.

با یک و دو و سه مرده، منتظر بودیم بریم پایین و بالا توی همین فکرها بودم که یهو رفتیم، یه دادی پر هیجان کشیدم و می خندیدم، بچه ها هم همین طور خصوصاً دخترا فقط جیغ می کشیدن هرچی هیجان داشتم همشون و از ته دل جیغ و داد کردم عین دخترا. رائیکا لبخند به ل**ب نگاهم می کرد، انگار هنوزم از دیدن من خوشحال بود، انگار اونم منو می خواست یا شایدم همین جوریه، تا اینکه وایستاد و ما با حالی زار رفتیم خودمون و به نیمکتی که اونجا گذاشته بود رسوندیم و نشستیم، متین و ماریا ازمون دور شدند چون ماریا بالا می آورد و حالش اصلاً خوب نبود، می دیدم که متین چقدر ناراحته از این که حالش خوب نیست، اما باورم نمی شد متین ازدواج بخواد بکنه اونم با ماریایی که فقط بخاطر شیطنت می خواستش! اونا که رفتن راشا رفت چندتا یخ در بهشت دیش گرفت و آورد و توی این سرمای سوزناک بهمون داد تا کوفت کنیم، هممون ازش گرفتیم و چون دمای بدنمون به خاطر هیجان رفته بود بالا، الان یخ در بهشت می چسبید خصوصاً وقتی طعم هاش هم پرتقال و طالبی بود!

وقتی کامل خوردیم متین و ماریا هم برگشتن به صورت رنگ پریده ماریا نگاه کردم؛
عین گچ شایدم از رنگ گچ سفیدتر شده بود، وضعیتش زیاد خوب نبود اما واسه
اینکه دل بچه‌ها رو نشکونه دوباره برگشته بود؛ این بار ماریا گفت:

- بچه‌ها این یو که به درد نمی‌خورد، بیاین بریم ترن هوایی حال میده.

متین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- چرا که نه، البته من میرم بلیط بگیرم!

تعجب آور بود! این ماریا چه به سر متین عاشق ما آورده بود؟ متین و شیطنت حالا
شده بود متین و عشق و عاشقی؟ باور نمی‌کنم، اما چرا باید باورش کنم بالاخره
داداش منم یه روزی عاشق می‌شه و میره سره خونه زندگیش.

متین وقتی بلیط گرفت، رفتیم طرف ترن هوایی حدود بیست دقیقه منتظر موندیم تا
نوبت قبلیمون بشه و تموم بشه و حالا نوبت ما شد، بعد از سالیان درازی که
عقرب‌های سیاه؛ اهم چیزه یادم از مستند افتاد (خنده) یکی یکی از پله‌ها رفتیم بالا
و نشستیم رو صندلی کمربندهامون هم بستیم، دست رائیکا رو توی دستام گرفتم
عجیب سرد بود اما دستای من گرم بود لبخندی بهش زدم که راشا پارازیت داد:

- دست خواهرمو ول کن.

با اخم برگشتم طرف اون و مبینا و گفتم:

- مبینا راشا بهت دست زد حتی اگه نوک انگشتش باهات برخورد کرد، به من بگی.

مبینا متعجب وار و لبخند به ل**ب گفت:

- چشم برادر مهراد.

راشا با اخم برگشت و همون جور که کمر بندش و می بست گفت:

- حالا من یه غلطی کردم، تو باید باور کنی؟

خندم گرفته بود که نگاهش، و برگردوند و بهم نگاه کرد و بعد گفت:

- حالا همیشه عفو کنی؟

نوجی گفتم و ترن یواش یواش شروع به حرکت کرد؛ کم کم حرکت ترن بیشتر می شد

که رائیکا با حالی زار گفت:

- مهران بسته نمی شه این قفل!

نگاهی به قفل توی دستش انداختم که سرعتمون شدیدتر شد، سریع دست رائیکا

رو توی دستای خودم گرفتم، ترس از اینکه از این بالا بیوفته، خون خنم و می خورد و

اعصابم خراب تر از قبل میشد؛ سرعتمون زیاد شده بود که ناگهانی دست رائیکا سر

خورد و خواست بیوفته که محکم گرفتمش قلبم داشت می اومد تو دهنم؛ دستاش

توی حصار دستام قرار گرفته بودند، تپش قلبم زیاد شده بود واسه همین دستم و

بردم دور کمرش و محکم تو بغلم گرفتمش و بعد هردوتا مون دستامون و به دسته ای

که جلو واسه قرار گرفتن دستامون گذاشته بودن، گذاشتیم و محکم باهم گرفتیمش،

به سختی این ترن هوایی تموم شد. بچه ها جیخ جیخ می کردن و خوشحال بودن

موقع رفتن. یهو پسر جوونی اومد کنارم و گفت:

- آقا عکساتون و نمی گیرین؟

بچه ها کم کم ازم دور شدن، عینه خیالشونم نبود من وجود دارم ولی رائیکا پیشم بود

و این از همه مهم تر بود، برگشتم طرف پسرک و متعجب گفتم:

- کدوم عکسها داداش؟

برگشت و به صفحه تلوزیون، اهم ببخشید صفحه مانیتور اشاره کرد که عکس من و رائیکا وقتی محکم تو بغلم گرفته بودمش تا نیوفته روی ترن، واقعاً قشنگ افتاده بودیم واسه همین گفتم:

- چایش چقدر طول می کشه؟

پسرک لبخندی زد و گفت:

- بفرمایین.

توی پاکتی قرار داده بود و داد دستم ازش گرفتم و باهاش حساب کردم و ناگهانی با شک برگشتم به مانیتور نگاه کردم که پسره منظورم و گرفت و با خنده گفت:

- پاک می شن الان.

با تک خنده‌ای ازشون تشکر کردم و با رائیکا به سمت بچه‌ها رفتیم، برای اینکه کسی نفهمه عکس‌ها رو گذاشتم توی جیبم و رفتیم با بچه‌ها تا یه وسیله دیگه انتخاب کنیم که مریم گفت:

- داداش مهاد مردم از گرسنگی، نمی‌خوای شام مهمونمون کنی؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- چرا که نه؟ اما الان زود نیست؟

مریم با ابروهاش و اشاره به رائیکا گفت:

- دارم می‌میرم از گرسنگی.

سریع منظورش و گرفتم و گفتم:

- خواهرم یه دونه دیگه سوار بشیم، بعدش می‌ریم شام می‌خوریم همگی.

مریم با حرص نگاهم کرد، اما بقیه حرفم، و تایید کردن و گفتن بعد ازین بریم؛ رفتم بلیط واسه چرخ و فلک گرفتم تا این آخریه رو بدون هیچ هیجانی بگذرونیم. رفتیم تو صف و ایستادیم تا چهار نفر چهار نفر سوار می‌شدن، من و رائیکا و راشا و مبینا سریع توی کابین خالی اول چرخ و فلک سوار شدیم.

هرکدوم سرجای خودش نشست که دیدم متین همون جور که دخترا رو سوار می‌کرد برام خط و نشون می‌کشید، خخ مهرا و مریم و ماریا و متین توی یه کابین دیگه رفتن؛ رو به راشا گفتم:

- الان که متینم نیست، گیر! هرچند اون رو اصلاً آدم حسابش نمی‌کنیم ما.

مبینا با لحن دلخوری گفت:

- عه مهرا؟ مثلاً داداشمه ها!

یهو از دهن راشا در رفت:

- فدای داداشت بشم من!

با پشت دست زد تو دهن خودش و مبینا هیني کشید. رائیکا لبش و گزید منم درحال منفجرشدن، بهشون نگاه می‌کردم خواستم ماست مالی کنم گفتم:

- عه تو چقدر برادر زنت و می‌خوای!؟

کاملاً خراب کردم، راشا چپکی نگاهم کرد و یه چیزایی زیرلب بلغور کرد و واسه مبینا توضیح داد که اونم سرش و تکون داد و تایید کرد.

رائیکا و مبینا کنار هم بودن من و راشا هم کنارهم که راشا یه پس گردنی جانانه بهم زد و خیلی آروم جوړی که مبینا و رائیکا نفهمن، گفت:

- به خدمت می‌رسم برادر.

لبخندی زد که یه لحظه با خودم گفتم لبخند نبود که ل*با*م تا گوشام باز شدن.
گفتم:

- بیاین یه عکس چهارنفره بگیریم یادگاری می‌مونه قشنگه.

راشا و رائیکا گفتن:

- آره واقعاً.

اما در کمال تعجب مبینا گفت:

- پس داداشم و ماریا و مهرا و مریم چی؟

لبخند زاری زد و گفتم:

- مبینا یادت باشه رفتیم پایین، حتماً یه عکس بگیرم هممون باهم باشیم توش.

همون جور که حواسش و به بیرون می‌داد گفت:

- Good.

گوشیم و از تو جیبم در آوردم که همزمان پاکت عکس‌ها هم افتاد!

برش داشتم خیلی اروم دوباره گذاشتم تو جیبم تا کسی نبینه، اما زهی خیال باطل،

رائیکا با ایما و اشاره گفت:

- اون چیه؟

ل**ب‌هامو برچیدم و اشاره کردم:

- نمی‌دونم والا.

اشاره کرد:

- بدش من ببینم!

گذاشتمش تو جیبم و علامت منفي رو اشاره کردم.

یه لحظه احساس کردم ازم ناراحت شد اما؛ ولش دوربین جلو رو درستش کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

- همه حواس‌ها جمع؛ می‌خوام عکس چهارنفره بگیرم.

همه حواسشون رو دادن به دوربین تا مبادا زشت بیوفتن، راشا و مبینا دستاشون توی دست هم، منم حسودیم شد دست رائیکا رو گرفتم که ل**ب گزید و لپاش گل انداخت انگار خجالت کشید فدایش شوم. بعدش با ژستای مختلف اخر تصمیم گرفتم عکس و بگیرم و هممون و با این ژستای مزخرف‌تر از خودمون راحت کنم؛ با چیلیک صدای گوشی، عکس رو گرفتم و شد بهترین عکس تمام عمرم، چون دستای عشقم توی دستم بود و هردوتامون خوشحال بودیم از اینکه کنار هم هستیم. کابینمون یه تکون خورد که گوشی و سفت چسبیدم اما رائیکا و مبینا پخش زمین شدن!

باصدای آخ رائیکا و کشیده شدنش روی زمین سریع

دستشون و گرفتیم و بلندشون کردیم تا بشینن سر جاشون که دیدم دست رائیکا خراش بدی افتاده و ازش خون چکه می‌کنه.

واسه اینکه من نبینم، سریع یه دستمال از تو کیف دستیش در آورد و گذاشت رو دستش تا کسی متوجه نشه، اما من فهمیدم و دلم نمی‌خواست این صحنه رو

ببینم؛ دست اون خراش ایجاد شده بود اما من احساس سوزشش رو داشتم، از این حسم خنده‌ام گرفت، اما نخندیدم.

کابین همچنان در حال حرکت بود و موقعی بود که ما باید ازش پایین می‌شدیم، کاشکی اصلاً سوار چرخ و فلک نمی‌شدیم تا این صحنه رقت انگیز انجام نمی‌شد و قلب منو به درد نمی‌آورد اما کاری بود که شده و منم نباید به خاطر یه خراشی که معلوم نیست دردش اومد یا نه خودم رو ناراحت کنم.

هرچهارتامون از کابین پیاده شدیم همزمان متین و دخترا به سمتمون اومدن و گفتن که هرچه زودتر بریم رستوران، منم قبول کردم.

از شهربازی اومدیم بیرون، دلم واسه رستوران لادن تنگ شده بود، رستورانی شیک و مجلل و با غذایی فوق‌العاده عالی.

همگی سوار ماشین شدیم و رفتیم تا اینکه رسیدیم و من ماشینم رو پارک کردم تا راحت امشب دلی از عزا در بیارم.

همگی با سرو کله زدن باهم رفتیم داخل رستوران و یه جایی شیک رو انتخاب کردیم، هرچند این رستوران از قبل رزرو شده بود واسه اینکه ما چند نفر بیایم البته خودم رزروش کردم چون من و راشا امشب قرار بود از عشق‌امون خواستگاری کنیم و تا فردا بهشون فرصت بدیم اگر که قبول نکردن قول می‌دیم واسه همیشه از این جا بریم تا حتی چشممون بهشون نیوفته، اما این برای من خیلی سخت بود، اخه دوری از عشقی که تازه بهش رسیدم، عشقی که یه دونه است همیشه واسه قلبم.

هرکسی یه صندلی کشید عقب و نشست.

گارسون اومد جلو که خودم از جام بلند شدم و رفتم و اونم باخودم بردم اونورتر تا بچه‌ها نفهمن.

رو به آقای رسولی گفتم:

- ببینید آقای رسولی، برادرتون که باید شما رو در جریان گذاشته باشن، درسته؟
لبخندی زد و گفت:

- بله آقای اسحاقی، فقط اگه میشه بدونم شما همه چیز رو فراهم نکردید یعنی حلقه و...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- آقای رسولی از اینکه من اینجا رو واسه خواستگاری انتخاب کردم فقط واسه اینکه مجلله و واقعا قشنگه دکوراسیونتون و همچنین نگران اون جاش نباشین.

حلقه رو خیلی نامحسوس در آوردم و دادم بهش و گفتم:

- اینم حلقه، فقط می‌خوام جواب مثبتی رو بشنوم، لطفاً خرابش نکنین، دیگه اصرار نمی‌کنم.

چشمی زیر لب گفت و بعد ادامه داد:

- اگر قبول نکردن چی؟

ای بابا این چرا نمی‌فهمه؟ چقدر خره این!

پوف حرصی کشیدم و گفتم:

- به جان منم نمی‌دونم، اگه منفی داد خودم رو از این بالای رستوران دار می‌زنم تا عشقم بهش ثابت بشه، خوبه؟

مثل این ماتم زده‌ها نگاهم کرد و گفت:

- خيلي رمانتيکه!

اي بري بميري رسولي، اين کيه که فرستادي به جاي گارسون؟ نچ نچ نچ آدم بشو
نيست.

وقتي قشنگ بهش فهموندم رفت و من اومدم نشستم.

مي‌خواستم مثل اون فيلم ترکيه‌اي حلقه توي غذاي رائيکا باشه اما اگه قورتش داد
چي پس؟!

واي خدا از بس استرس به خرج دادم دارم مي‌ميرم.

سريع عين جت از جام بلند شدم که راشا و متين با تعجب نگاهم کردن که لبخند
ضايعي زدم و اشاره به رائيکا که حواسش نبود گفتم:

- خواستگاري امشب رائيکا.

متين تک خنده‌اي کرد و روش و اونور کرد، احتمالاً اونم مثل من فهميده بود ممکنه
گارسونه گند بزنه، واسه همين زود خودمو به آشپزخونه رسوندم.

در رو باز کردم و رفتم داخل که دیدم همه چیزشون آماده ست، رفتم پيش رسولي و
گفتم:

- نظرم عوض شد، مي‌خوام خودم حلقه رو نشونش بدم.

سري تکون داد و حلقه رو با جعبه مشکي رنگي و رومان آبي رنگش به سمتم گرفت
و گفت:

- خوشحال مي‌شم کمکي از دستمون بر بياد براتون انجام بدیم آقاي اسحاقی.

تشکری کردم و حلقه رو گرفتم و برگشتم پیش بچه‌ها نشستم رو صندلی که گوشي رائيکا شروع کرد به زنگ خوردن!

متعجب نگاهم به روي گوشيش بود، انگار راشا بيشتتر از من مي‌خواست بدونه کيه که داره به رائيکا زنگ مي‌زنه؟ واسه همين خيلي نامحسوس داشت زيرزيرکي نگاهش مي‌کرد.

چهره رائيکا با خوندن اسم طرف درهم رفت انگار دوست نداشت جواب بده ولي با يه معذرت کوچولو از جاش بلند شدم و جواب تلفن رو داد و رفت به سمت سرويس بهداشتي.

راشا هم پشت سرش خيلي آروم بلند شد و رفت!

خيلي دلم مي‌خواست بدونم چه خبره که راشا و رائيکا از خوندن اسم طرف انقدر ناراحت شدن!

مهرا دقيقاً کنار رائيکا نشستته بود، واسه همين با بي‌خيالي تمام گفت:

- چرا همتون با شک بهش نگاه مي‌کردين؟ پدرش زنگ زده بود.

چي؟! پدرش! اما رائيکا مي‌گفت اون حتي شمارش هم نداره از بس مغروره، فقط حرف خودش و کاري به رائيکا نداره!

چرا پدرش زنگ زده؟ حتي وقتي هم که رائيکا رو ديدم ناراحتي از سرو صورتش مي‌باريد!

علت اين ها چي مي‌تونه باشه؟ خدايا دارم ديوونه مي‌شم، خودت کمک کن!

متين با تعجب در جواب مهرا گفت:

- مطمئني پدرش بود؟

مهرا بي خيال گفت:

- اوھوم، نوشته بود فادر به انگليسي، يعني پدر.

مريم با خنده گفت:

- حتماً چون عكس مهرا رو گذاشته تصوير زمينه گوشيش، مي خواد باهاش دعوا كنه.

جان؟ عكس من تصوير زمينه گوشي رائيكاست؟ اون وقت چطور ممكنه؟!

رو به مريم گفتم:

- عكس من تصوير زمينه گوشي رائيكاست؟

مريم خيلي خوشحال گفت:

- آره لامصب عجب عكسي بود! عينه اين مانكنا افتاده بودي، خيلي خوشگل بود!

هنوزم باورم نمي شد، واسه همين دوباره گفتم:

- مريم مطمئني عكس مرد ديگه اي نبود؟

مريم كه از دست حرف هاي مزخرف من عاصي شده بود گفت:

- آره بابا هموني رو كه تو جشن ميكي موس با آش رشته گرفته بودم ازت خيلي خوب افتادي، بعد آرايشگاه تو باغ.

يه آهان كشداري گفتم كه صداي داد و فرياد راشا به گوشم رسيد، نمي دونم چرا ولي يه چيزي توي دلم، اصلاً ولش نااميد بودم به اينكه رائيكاست درخواست منو قبول مي كنه

یا نه خیلی استرس داشتم واسه همین دلم به خود نایستاد، خواستم از جام بلند شم برم ببینم چی شده که رائیکا با اخم‌های درهم و راشا با اعصابی بهم ریخته و پریشون اومدن و هرکدوم رو صندلی خودشون نشستن، یعنی در اصل عین توپ خودشون و شوت کردن رو صندلی یا در تلفظ فارسی ولو شدن و گوشه رائیکا هم دست راشا بود!

متعجب همه چشممون به اونا بود که گارسون خان شاممون رو آوردن و روی میز هشت نفرمون یکی یکی چیدن غذاها رو از هرچیزی که راشا گفته بود رائیکا دوست داره، فراهم کرده بودم. از قورمه سبزی و کباب برگ یا سلطانی بگیر تا کوبیده و جوجه اصلاً هرچی که بگی بود.

وقتی کاملاً همه چیز سر جای اصلی خودش قرارگرفت، همگی با شکم‌های گرسنه عین شیرهایی که می‌خوان گاو میش شکار کنن، عین مارهایی که دنبال موش هستن، عین سگ‌هایی که می‌خوان گربه؛ اهم اهم ببخشید من غذا می‌بینم رشته افکارم پاره می‌شه، منو به بزرگواری خودتون ببخشید.

خلاصه همه گرسنه به غذاها نگاه می‌کردیم که من گفتم:

- شروع کنین عزیزان به خوردن، تا سرد نشده.

همگی قاشق و چنگال به دست شروع کردیم حیف که از رائیکا دور بودم وگرنه چنان غذا به خوردش می‌دادم که هضم کنه.

ولی خوب رائیکا دقیقاً بین خواهران گرامی من قرار داشت، بین خواهر شوهران آینده‌اش، خخ؛ اهم برسیم به آهنگمون.

همزمان وقتی شامون رو جاتون خالي ميل مي کردیم آهنگ دیوونه دوست داشتني از علیرضاطلیسچی در حال پخش بود و خیلی هم قشنگه الان یه تیکه اشو گوش کنین.

رفت قلبم ضعف کردم

واسه خندت عشقم بس که شیرینی

می خندم دل کندم از همه از قلبم کاشکی بینی

اخه چشمت دیوونه خونه ست

دیوونه دوست داشتني از دلم کاش نري

خواستني کم باش ولي باش

دیوونه می خوادت دلم می افته کارت به من

راضي نشي کاش برم کاش.

جاتون خالي چه جايي بود! چه جاي باصفايي بود! من بودم و رائیکا، اهم ببخشید، من نمی دونم چرا امشب انقدر درگیره مغزم؟ احتمالاً همون موقعي که شیمی درمانی می کردم مغزم جابه جا شده، الان اینطوریم، وگرنه من پسر خوبیم همه دخترا آرزو دارن باهام ازدواج کنن، مزدوج بشن، آهان خبري از وجي نیست؟ باید بگم توي اون کشور غریب وقتی که شیمی درمانی می کردم اونم مغزش جابجا شد، اونجا ازدواج کرد و با من نیومد اینجا تا پارازیت های همیشگیش رو ادامه

بده. خب بریم سراصل مطلب، الان همه حتی میوه هم خوردن و نوبت خواستگاری من از رائیکا خانومه، هوف خدایا خیلی استرس دارم! چرا این جور شدیم؟ همش با دستمال، عرق‌های روی پیشونیمو پاک می‌کردم، رو به راشا گفتم:

- یه لحظه میای تا بریم اینا رو حساب کنیم؟

سری تگون داد و گفت:

- باشه بریم.

رو به بچه‌ها گفتم:

- الان نمی‌ریم خونه، همین جا بمونین کار داریم هنوز.

ازشون دور شدیم و به سمت پیشخوان می‌گن، چی می‌گن؟ رفتیم هرچند قبلاً حسابش کردم اما الکی دستم و تو جیبم کردم و یه انعام واسه شاگردشون کشیدم که ازم تشکر کرد و بعد من رو به راشا گفتم:

- می‌گم تو اول از مبینا خواستگاری می‌کنی یا من؟

راشا با تعجب گفت:

- مهاد خیلی بی‌شرفی! تو مبینا رو می‌خواهی خواستگاری کنی؟ مگه رائیکا رو نمی‌خواستی؟ ازت انتظارش و نداشتم!

لبخند کشدار و ملوس و ضایعی زدم و گفتم:

- خاک برسرت، بذار منم باهات پیام، منظورم این بود اول تو از مبینا خواستگاری می‌کنی یا من اول از رائیکا خواستگاری کنم؟

لبخند ضایعی زد و گفت:

- آهان ببخشید، میگم مهرداد!؟

پراسترس و ترس گفتم:

- جان مهرداد؟ داداشم اول تو می‌خواهی خواستگاری کنی؟ اشکالی نداره.

کمی من من کرد اما بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه من خواستگاری نمی‌کنم یعنی الان اینجا نه، می‌خوام دونفره باشیم، اخه حس خوبی نسبت به این ندارم.

لبخند حرص درآری زدم و گفتم:

- اها خوبه، پس الان من باید خواستگاری کنم؟ همیشه تو با رائیکا حرف بزنی؟

راشا با لبخند مصنوعی گفت:

- من گفتنی‌ها رو قبلاً گفتم، بیا برو شروع کن حال نداریم.

راشا خیلی سریع رفت کنار بچه‌ها رو صندلیش نشست و با لبخند حرص درآری

نگاهم کرد. خاک بر سر، الان من دارم از استرس می‌میرم این واسه من ابرو بالا

می‌اندازه!

با استرس رفتم جلو همه نگاهم کردن، مریم و مهرا از قضیه خبر داشتن یعنی مبینا

تو راه بهشون گفته بود. متین و ماریا هم که اوکی بودن با راشا، الان تنها کسی که

نمی‌دونه عشقمه.

با اشاره به گارسون فهموندم یه موسیقی بی‌کلام و آروم پخش کنه و اونم همین کار رو

کرد، موسیقی همزمان با قدم‌های سست من که به سمت صندلی رائیکا می‌رفتم

پخش می‌شد.

دقیقاً رسیدم بهش، رائیکا متعجب صندلیش و دوران داد و روش و طرف من کرد و راحت نشست، منم رفتم نزدیک تر روبه روش و ایستادم با دستای لرزونم یقه‌امو درست کردم، نمی‌دونم چرا انقدر هوا گرم شده توی این پاییز؟ تا به حال اینجوری نبودم من!

با استرس روبه روش و ایستادم خودمو صاف و آراسته کردم یه سرفه مصلحتی کردم که گارسون بفهمه، انگار اونم منتظر بود ببینه جواب رائیکا چیه!

دست رائیکا رو گرفتم و بلندش کردم که ایستاد و مشتاقانه نگاهم کرد، جلوش زانوم زد دستم رفت سمت جیب کتم و جعبه حلقه رو بیرون آوردم و رو به رائیکا گرفتم و شروع کردم به حرف زدن:

- رائیکا من از همون روزی که مجبور شدم مزاحمت بشم و هی راه به راه زنگ بزنم و اذیت کنم تا سهیلا باور کنه من جرعت این کار رو دارم، خواستم بهت بگم من جرعت مزاحمت رو داشتم و برای تو شدم نقاش مزاحم کسی که تو زندگیت همیشه مزاحمت ایجاد کرده شاید تو زندگیت تنوعی بوده باشه حتی معلمت هم بودم، معلم نقاشی و می‌دونم تو به خاطر همین بهم میگي نقاش مزاحم، من جرعت کردم توی زندگیت وقفه ایجاد کنم اما جرعت اینکه عاشقت بشم رو نداشتم تا اینکه امروز این جرعت رو به دست آوردم و حالا جلوی همین چندتا دوستم و خواهرام ازت خواستگاری می‌کنم، می‌خوام بشی همدمم، می‌خوام بشی خانوم خونم، رائیکا به خدا قول میدم خوشبختت کنم، نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره...

نداشت حرف بزنم و گفت:

- اما مه‌راد می‌دونی...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- بذار حرفم تموم بشه، حداقل یک ساعت فکرکن و بعد جوابم و بده.

ادامه دادم:

- بهترین زندگی رو برات می‌سازم، می‌دونم تو تنوع طلبی پس هروقت هر ساعت و یا هر روز که گفتمی می‌تونم بهترین‌ها رو برات فراهم کنم، حالا بهت می‌گم اگه جوابت منفیه برو یکم فکر کن تا سره عقل بیای و همچنین پسر خوشگلی و از دست ندی اما اگه جوابت مثبته که عموجون خاک پات می‌شم.

- داشتم براش شیرین زبونی می‌کردم، قربون صدقش می‌رفتم، می‌دیدم راشا چقدر داره از ناراحتی و حسرت می‌سوزه، همچنین رو خواهرش غیرت داشت نمی‌تونست ببینه من دارم قربون صدقه خواهرش می‌رم واسه همین از دور خط و نشون می‌کشید که یهو با حرفی که رایشکا زد سطل آب سردی روم خالی شد!

رایشکا با من و من گفتم:

- مهران من... من نمی‌تو... نم قبولت کنم!

چی؟! خدایا باورم نمی‌شه، اما راشا که بهم گفت دوستم داره!

قیافه شبیه پوکر فیس شد و گفتم:

- لطفاً تو رو خدا فکرکن بعد جواب بده.

ابروهاشو انداخت بالا و گفتم:

- حوصله فکرکردن ندارم، واسه همین خواستم یکم سربه سرت بذارم.

چی شنیدم؟ می‌خواست سربه سرم بذاره؟ مگه شهر هرته؟

جانم؟

پرجذبه و ابهت گفتم:

- یعنی می‌خواهی بگی جوابت مثبته؟

سری با ناز تکون داد و ابروهاش و با شیطنت بالا انداخت و گفت:

- اوم، هرچی فکرمی‌کنم اینه که شاید با تو خوشبخت بشم پس جوابم...

حرف آخرش رو کشیده گفت و ادامه داد:

- جوابم مثبته!

مثبت؟! خدایا مرسی عشقم و آفریدی دارم یه حسی تو عشق آخریمی.

یه هورایی گفتم که از بالای سر رائیکا صدای بمی اومد که گفت توپ!

و شرشره و برف شادی و... بود که به سر رائیکا ریخته می‌شد.

بچه‌ها کیک رو آوردن عکس من و رائیکا روش خودنمایی می‌کرد ما یه عکس دونفره

باهم داشتیم وقتی توی باغ بودیم جشن می‌کی و آس رشته اونجا چندتا عکس

انداختیم واسه همین خیلی قشنگ و با ژست‌های مختلف بود، من یکیش و انتخاب

کرده بودم اونم این بود که من پایین کتم رو خیلی شیک گرفته بودم و اخمامم تو هم

بود اون دست دیگم توی جیبم بود رائیکا هم کنارم ایستاده بود و دستش و زیر بغلش

گرفته بود، خدایی عکس قشنگی بود.

کیک اومد جلو و من و رائیکا سرمان رو قطع کردیم!

نترسین بابا، کیک رو دارم می‌گم قسمتی که سرمون بود من کله رائیکا رو بریدم اونم

کله منو.

روانیم خودتونید.

دلہ می خواست بپریم بغلش و تا می تونم بچلونمش تا دیگه هوس شیطونی نزنه به سرش.

وقتی همه ابراز خوشحالی کردن، خواستم حلقه رو توی دستای ظریفش بکنم اما رائیکا دستش و

پس کشید و سرشو به معنای منفی تکون داد!

متعجب گفتم:

- چرا نمی ذاری حلقه رو دستت کنم؟

خوشحال نگاهم کرد و گفت:

- می خوام وقتی اومدی خواستگاری دستم کنی.

آهانی گفتم و حلقه رو توی جیبم گذاشتم و به ادامه ی خوش گذرونیمون رسیدیم،

وقتی بچه ها خوب با هم حرف می زدند و میوه می خوردند یه تک به رائیکا زدم و کشوندمش تو قسمت باغ رستوران. رفتیم پشت درخت ها و ایستادیم چسبوندمش به درخت و با خنده گفتم:

- زبل خانوم باز می بینم سربه سر بنده می ذاری؟

لبخندی زد و گفت:

- دوست داشتم عشقم و یکم اذیت کنم، حرفیه؟

نیشم تا بناگوشم باز شد که گفتم:

- خب کی پیام خواستگاریت عزیزم؟

سرش و پایین انداخت و با لحن لوسی گفت:

- هروقت که خودتون دوست دارین تشریف بیارین. دستمو گذاشتم زیر چونه‌اش و زل زدم به چشماي خوشگلش و گفتم:

- مطمئن باشم مثبت مي‌شنوم؟

تلخ خندي زد و با من و من گفت:

- مه‌راد من دوست دارم، اما يه چيزي بين ما دوتا مانعه ولي راشا هرچه سريخ‌تر سعي مي‌کنه اون مانع رو از بين ببره.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چي گفتي؟ مانع بين ما دوتا‌ست؟ چه مانعي؟ بگو.

غم‌زده همون‌جور که نگاهم مي‌کرد گفت:

- برام خواستگار اومده و بابا مي‌گه بايد قبولش کنم.

تن و بدنم سرد شد، دستام بدون هيچ حركتي يخ زده کنارم افتادن، مطمئن بودم پشت اين حرف رائيكا هزاران اتفاق قراره بيوفته، ترسيده از اينكه ممكنه از دستش بدم محكم دستشو گرفتم و با دندون قروچه گفتم:

- نمي‌ذارم، من نمي‌ذارم زن يكي ديگه بشي، تو مال خودمي رائيكا.

اشكي از گوشه چشمش ريخت پايين واسه يه لحظه احساس ضعف داشتم اما بيخيالش شدم و گفتم:

- كي هست؟ كي ميان خواستگاري‌ت؟

ل*ب*ا*ش لرزیدن و فقط دو کلمه ازشون بیرون اومد يا شايدم من فقط دو کلمه شنيدم:

- نمی شناسمش؛ فرداشب!

یهو از دهنم بیرون رفت، فریاد زدم:

- فرداشب؟ رائیکا بهش منفي ميدي گفته باشم.

با ل**بهاي لرزون و چشمهاي پر اشكش گفتم:

- من ميگم منفي، اما پدرم مي خواد دستي دستي منو بده به اون.

قلبم به درد اومد، بعد از شيمي درماني كمی قلب درد داشتم اما نمی دونستم چرا؟ شاید به خاطر اون چيزاي شيميائي بوده. يا شايد هم به خاطر حرف رائیکا اينجوري شدم.

خودمو به ديوار گرفتم تا نيوفتم و بعد گفتم:

- شماره اين خواستگارت و داري؟

گوشيش و گرفت سمتم و گفتم:

- اسمش و عذاب ذخيره كردم.

گوشي و با پرخاشگري ازش گرفتم و سريخ شماره تلفن رو براي خودم ارسال كردم و پسش دادم واسه اينكه وقتي گوشي و ازش گرفتم پرخاشگر شدم يه معذرت خشك و خالي گفتم و دستش و توي دستام گرفتم و زير ل**ب گفتم:

- نمی دارم كسي جز من شوهرت بشه، حتي اگه شده مي كشمش، اين و مطمئن باش.

خواست حرفي بزنه كه گفتم:

- هيس، چيزي نشنوم، من با راشا حرف مي زنم، بهتره بريم صحبتمون يكم طولاني شده.

لبخندی ترسون زد و همراهم اومد و برگشتیم پیش بچه‌ها؛ راشا با شک به چهره پریشان و غم‌زده مون نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست بدونه چی شده که ما این جور شدیم به یک باره.

بالاخره این جشنمون تموم شد و واسه مامان و بابا شام گرفتیم، لحظه آخر که از رستوران بیرون اومدیم، چشمم افتاد به جلیل کیانی با خواهرش! نمی‌دونم چرا، اما باز هم یادم رفته بود بهش زنگ بزنم. اما من دیگه اون صداها رو نمی‌شنیدم و دلیلی جز این نبود که بهش زنگ بزنم. رفتم جلو و باهاش خوش و بش کردم و خیلی سریع گفتم:

- آقای کیانی من دیگه اون صداها رو نمی‌شنوم.

لبخندی زد و گفت:

- عه! من فکر کردم دائمیه، اما بازم خوشحال شدم، حداقل منو در جریان گذاشتین. لبخندی زدم به این درجریان گذاشتن آخر حرفش، انگار خیلی منتظر بوده تا من بهش بزنم اما نزنکیده بودم.

در حال ازش خداحافظی کردم و با بچه‌ها دست دادم. به رائیکا که رسیدم گل رز آبی و قرمزی رو از پشتم در آوردم عین شعبده بازها دادم بهش که در جوابم لبخند بزرگ و پت و پهنی زد که با همون لبخندش برای هزارمین بار قلبم و لرزوند و دلم و با خودش برد، ازشون خداحافظی کردم و با دوتا خواهرام راهی خونه شدیم.

وقتی رسیدیم شل و پل، شام رو دادم به مامان که با لبخند قربون صدقم می‌رفت، اما من هنوز نفهمیدم چرا آش رشته و میکی موس گفتن عروسی نمی‌گیرن و رفتن ماه عسل؟

من که اگه بمیرم، قبلش یه عروسی مفصل حتماً می‌گیرم بعد می‌میرم.

درکمال آرامش خودم و روی تخت نرم انداختم، خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد، یادم نبود نت گوشیم رو خاموش کنم، واسه همین تماس تصویری باهام برقرار شد از طرف رائیکا.

گوشی و برداشتم و جواب دادم، برق رو روشن کردم تا بتونه منو ببینه و اما رائیکا بازم با اون نگاه دلبرش با اون چشمای خوشگلش داشت با قلب من بازی می‌کرد با اون موهای لختش که بلند بودن و وقتی باد بهشون می‌خورد توی هوا پرواز می‌کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

- جونم عزیز دلم؟

با خجالت سرشو انداخت پایین که با نیش خندی گفتم:

- نبینم خجالتت و خانوم خوشگله!

یهو صدا و تصویر راشا اومد بالا که گفت:

- چه دل و قلوهای رد میدن دوتا کرکس عاشق!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو هنوز بچه‌ای، نمی‌دونی که داداش گلم.

راشا سری تکان داد و گفت:

- بذار مزدوج بشی، اون وقت حالت و می‌گیرم.

خندیدم و گفتم:

- هیچ کاری نمی‌تونم بکنی داداش من.

و بعد ادامه دادم:

- گوشه‌ی رو بده دست راییکا، می‌خوام با اون حرف بزنی نه توی قلچماق.

همون جور که ژست‌های مختلف واسه من در می‌آورد گوشه‌ی رو داد دست راییکا و خودش ازم خداحافظی کرد و رفت بیرون و اما باز منو راییکا تنها شدیم، منو عشقم، دلیل زندگیم، الان با هم بودیم اما دور از هم. توی تماس تصویری که همیشه همدیگه رو لمس کرد!

منتظر به رائیکا نگاه کردم، با ایما و اشاره گفتم:

- چته؟ چرا زنگ زدی عشقم؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- دلم برات تنگ شد، گفتم الان بهت زنگ بزنم.

لبخند گله‌گشادی از این حرفش به روی ل*با*م اومد که گفتم:

- حالا چرا تماس تصویری؟ می‌تونستی صوتی هم زنگ بزنی. موهاش و با دلبری بالا زد و گفت:

- چون دوست داشتم ببینمت!

دلم لرزید با این حرف رائیکا! قلبم بی‌تابانه شروع به تند تپیدن کرد، تپشش بیشتر و بیشتر شد، گرمای زیادی عمق وجودم رو فرا گرفت، انگار قلبم بیشتر از خودم بی‌تاب بود و رائیکا رو می‌خواست! دوباره لبخندی ژکوند اما دخترکشی زدم گفتم:

- می‌فهمی دل من و بردی؟

سري تکان داد و گفت:

- آره، خيلي وقته مي دونم.

متعجب گفتم:

- چطور؟ از کي؟ کي بهت گفت؟

شیطنت وار ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- راشا بهم گفت، همون موقع ک دفنت کردیم.

انگار از این جمله خوشش نیومد که سرش و انداخت پایین!

بي توجه به حرفش گفتم:

- نه بابا! فکر نمي کردم راشا به این زودي بهت بگه ولي در هر حال بازم خوشحالم که بهت گفته.

زل زدم به چشم هاي خوشگلش، به چشم هايي که قلبم و لرزانده بودن؛ چشم هايي که با دیدنشون به عمق عشق مي رسيدم، به عشقي که تا به حال تو زندگيم تجربه اش نکرده بودم، رائيکا با خوشحالي و شیطنت وار نگاهم کرد، اما نمي دونم چي شد که نگاهش رنگش تغيير پيدا کرد!

چهره اش در هم شد، اخم کرد و با ناراحتي نگاهم کرد که گفتم:

- رائيکا چه چيزي تو رو ناراحت کرده؟

رائيکا زمزمه وار ل**ب زد:

- از این که فردا شب برام خواستگار مياد و من اجازه منفي دادن بهش رو ندارم ناراحتم.

نگران و ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- ناراحت نباش، اون با من، کاري مي کنم پاشون نرسه به خونتون.

چشماس برق زد، از برق چشماس لبخندي به ل*با*م اومد. خوشحال بودم از اینکه مي تونم خوشحالي رو تو چهره رائيکا ببينم.

رائيکا ناراحت و غمزده گفت:

- اما مهراڢ اگر نتونم منفي بدم چي؟ اگه تو نتوني جلوشون رو بگيري؟

اخم کردم و گفتم:

- نه تو بايد منفي بدی، پدريت با من؛ جاي نگراني نيست نمي ذارم حتي چشمشون بهت بيوفته.

و بعد از اين حرفم تلفن رو قطع کردم و تماس تصويري قطع شد، گوشي رو پرت کردم سمت عسلي پاشدم لباسام و دونه دونه درآوردم، لباس راحتی پوشيدم از توي کمد برداشتم خودمو دوباره روي تخت ولو کردم خيلي راحت، خيلي نرم، خيلي آهسته دراز کشيدم و بالشتمو بغل گرفتم، نگاهم افتاد به چمدونم. چمدون، کي مامان چمدون منو بسته بود نمي دونستم، واي يادم نبود، فردا مي خوايم بريم شمال! با ياد اينکه به رائيکا هم بگم آماده بشه فردا باهاش بريم و هم مي تونم شر اون خواستگاره رو کم کنم، لبخندي مکش مرگما به ل**ب آوردم و گوشيمو دوباره برداشتم و به رائيکا پيامک دادم:

- سلام عزيزم ببخشيد که تلفن رو روت قطع کردم، فردا مي ريم شمال، چمدونتو ببند به راشا هم بگو فردا صبح زود بيايد اينجا از اين جا مي ريم شمال و اون موقع اونا هم نمي تونن بيان خواستگاريت.

پیام رو سند کردم و بعد از چند لحظه پیامک تایید حرف من توسط رائیکا برام فرستاده شد.

بازش کردم:

- نه جونم اشکالی نداره، باشه چشم بهش میگم ممنون.

دوباره بالشتم و تو بغلم گرفتم با تمام افکارهای پریشونم که در سرم به پرواز دراومده بودن نشستم، اما طاقت نیاوردم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

- مهرداد! مهرداد؟ مهرداد مامان پاشو صبح شده باید بریم.

صدای مامان بود که داشت منو از خواب بیدار می کرد!

- مهرداد پا نمی شی مادر؟ پاشو باید بریم.

صدای مامان پرده از افکارم می ربود، چی گفتم؟! خخ یکم خواستم ادبی باشه خرابش کردم، بی خیال خواب داشتم، خیلی دلم خواب می خواست، یه خواب عمیق!

بی توجه به حرف مامان دوباره سرم گذاشتم رو بالش و چشمامو بستم، بالش نرم حسابی دل و دینم و با خودش برده بود، داشتم تو ابرها سیر می کردم که صدای شرشر آبی که تو لیوان ریخته می شد رو شنیدم از طریق ظرف آب، اما بازم بی توجه خوابیدم.

یهو با خیس شدن تمام سر و گردنم از جام به شدت بلند شدم، تمام تن و بدنم توسط مریم خانوم و مامان خانوم خیس شده بود، اخمو به مامان و مریم نگاه کردم که مریم با خنده گفت:

- چته داداش؟ خوبی؟ صبحت بخیر.

سگرمه‌هام و تو یه هم گره دادم و گفتم:

- به لطف شما و مامان بد نیستم.

مامان خندید و گفت:

- پسرم برو حموم، اومدی صدام کن تا برات حوله بدم.

چشمی زیر ل**ب گفتم و رفتم طرف حموم اما قبلش نگاهی به ساعت انداختم
ساعت؟ یعنی پنج صبح بود و مامان این موقع من و بیدار کرده بود از خواب! رو به
مریم گفتم:

- مگه تو دختر این خونه نیستی؟

مریم با تعجب گفت:

- هستم، اما چرا داداشی؟

اخمام و بیشتر کردم و گفتم:

- به جای اینکه تو بری برای من حوله بیاری، مامان باید بره؟ سر تکون داد و گفت:

- می‌گی الان چیکار کنم؟

با اشاره شکم چاق مامان گفتم:

- نذار مامان کار بکنه، برو حولم و بیار، برای مامان خوب نیست کار کنه.

بعد از این حرف‌هام لبخندی به روی ل**ب‌های مادرم آورده شد، من هم خوشحال از
این حرفم، به سمت حموم رفتم و در رو باز کردم و خیلی آروم رفتم داخل چون
می‌ترسیدم باز هم مریم آتیش سوزنده باشه از صابون یا چیزی که سر باشه رو روی

زمین ریخته باشه تا من سر بخورم و سرم بخوره به جایی، بالاخره بچه است، چه کارش کنم؟

همون جور که می رفتم داخل حموم با خودم گفتم:

- ای بابا، باز باید صبح بیدار بشیم! چي مي شد خدا من و عزرائيل مي کرد، صبحانه هرکي از خونه بیرون می اومد می گفت چه روز خوبی، زود جونش و می گرفتم، اون مجري راديو هم که داد می زنه "جوان ايراني سلام" و می داشتتم اول فهرست تا بکشمش والله اصلاً من حال ندارم امروز، نمی دونم چم شده!

بالاخره بعد از سالیان دراز رفتم داخل حموم و خودم و شستم، خیلی راحت گربه شور کردم اومدم بیرون و حوله و از مریم گرفتم و خودم و خشک کردم، وقتی کارم تموم شد لباسام و دونه دونه پوشیدم وقتی که تموم شد صدای گوشیم بلند شد، اسمش راشا روی صفحه ی گوشیم خودنمایی می کرد؛ گوشي رو برداشتم و تماس وصل کردم.

صدای راشا از توي بلندگوي گوشي بلند شد:

- داداش مهرداد منو رائيکا دم در خونتونيم، کي می ريم؟

با تعجب گفتم:

- چقدر زود اومدين!

با خنده گفتم:

- باورت نمی شه چطور فرار کردیم از خونه، سگ ها دنبالمون کردند.

با خنده گفتم:

- الان می گم مریم در رو براتون باز کنه بیاین بالا.

خوبه‌ای گفت و گوشي را قطع کرد، بلند داد زد:

- مریم درو باز کن راشا و رائیکا پشت درن.

خواهرم بسیار مطیعانه رفت و در و باز کرد و اومد کنار من وایساد و گفت:

- داداش این رائیکا عجب آدم خوبی‌ه! مهربونه، هم خوشگله، هم قدش بلنده.

چپکی نگاش کردم و گفتم:

- نه می‌خواستی زشت و کوتاه باشه! سلیقه داداش تو دست کم گرفتی‌ها!

همون موقع رائیکا و راشا آمدن داخل، هردوتاشون نفس نفس می‌زدن، همون جور که

نفس نفس می‌زدن ازشون پرسیدم:

- چتونه؟ چرا نفس نفس می‌زنین؟ سگ‌ها تا اینجا دنبالتون اومدن؟ راشا با خنده

گفت:

- ماشالله سگ که نیستن، گرگن. بعدش هم بادیگاردن دیگه، تا فرار کردیم جونمون

به لبمون رسید.

به تخته اشاره کردم و گفتم:

- بشینین خستگی در کنین.

هردوتاشون رفتن نشستن که مامان با نگاهی شکاک‌وارانه اومد داخل و با لبخند

مصنوعی گفت:

- سلام به دوست‌های مهاد جان، خوش اومدین، انشالله هم سفر خوبی برای

همدیگه باشیم.

رائیکا ادای احترام کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- ممنون خاله جون.

مامان رفت نزدیکش و بغلش کرد و گفت:

- چقدر تو نازی عزیزم؟ فدات بشم.

رائیکا دندون به ل**ب گرفت و گفت:

- خدا نکنه خاله جون.

از لفظ یا کلمه خاله جون خیلی خوشم اومده بود، به خاطر همین با لبخند ملیح به رائیکا زل زده بودم که یهو نگاهم تو نگاه مشکوک مامان گره خورد، هول شدم و سریع رو به بچه‌ها گفتم:

- صبحانه خوردین؟

هردوتاشون سراشون به معنای منفی تکان دادند که گفتم:

- پس پاشین بریم صبحانه بخوریم، بدویین.

به سمت آشپزخانه به راه افتادیم که مامان وسط راه دستم و گرفت و با شک ازم پرسید:

- دوستش داری؟

منم که یاد آهنگ محسن ابراهیم زاده افتاده بودم، گفتم:

- کار دله هنوزم که هنوزه عاشقی.

مامان یه پس گردنی حواله گردنم کرد و گفت:

- این شیرین بازی‌هات و بذار واسه بعد، الان جواب منو بده، دوستش داری یا نه؟

دستي به گردنم کشیدم و گفتم:

- اگه بگم آره چیکار مي کنی؟

مامان گفت:

- مي پرم بوسش مي کنم، خب اسکل مي خوام بدون بايد کاري بکنم؟

نگاهي به سرتا پاي مامانم انداختم و گفتم:

- برات بد نيست بپري بوسش کنی؟

مامان لبخندي زد و گفت:

- نه بابا اين چه حرفيه پسرم؟ من خوشحالم مي شم که تو دختری رو بعد از اين همه سال انتخاب کرده باشی.

با خنده گفتم:

- اوو، مامان جوروي مي گي بعد اين همه سال، انگار من يه ده سالي مي شه رو دستتون موندم و پيرپسر تشریف دارم!؟

مامان که حالا مطمئن شده بود من رائيکا را دوست دارم، با خوشحالي گفت:

- چه دختر خوبي! خانوميه واسه خودش، حالا بيا بریم آشپزخانه صبحانه تو بخور و بعد راه بيفتيم.

سري تکان دادم و گفتم:

- چشم بریم.

رفتیم داخل آشپزخانه نزدیک میز که شدم دیدم همشون نشستن دارن با کمال اشتیاق صبحانه می خورن. ماشاالله هر چیزی هم توی سفره شون بود، یعنی چیزه، رو میز چیده بودن، یکی از صندلی ها رو کشیدم کنار و نشستم روش، پیش دستی برداشتم و کمی پنیر و گردو و پسته برداشتم یه لقمه خیلی عالی برای خودم درست کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- خوردن بسه، پاشین آماده بشین باید زودتر بریم.

همشون مطیعانه از حرفم پا شدند و از آشپزخونه رفتند بیرون، منم لقمه به دست از آشپزخانه رفتم و چمدونمو که مامان برام آماده کرده بود رو از داخل اتاقم برداشتم همراه با شارژر گوشیم و سوئیچ ماشینم برداشتم، مامان و مهرا و مریم حاضر آماده بابا هم همچین حاضر و آماده رفتن داخل یه ماشین نشسته بودن منم رو به رائیکا و راشا گفتم:

- شما نمی خواد ماشین بیارین، با من بیاین.

هر دوتاشون سری به معنای تایید تکان دادند حرفمو قبول کردند، چمدون های اونا رو هم ازشون گرفتم و بردم صندوق عقب ماشین گذاشتم و جاشون دادم؛ ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم که راشا نشست جلو و رائیکا عقب، همانطور که لبخند روی لبهاش بود اخمی به سمت راشا کردم و گفتم:

- تو چرا نشستی جلو راشا؟

متعجب گفتم:

- جان؟ حالت خوبه؟ پس کی بشینه!؟

به حالت نمایشی خودم و احمالو نشون دادم و به عقب نگاه کردم و اشاره کردم به معنای اینکه راییکا بیاد جلو. راشا با خنده دستش و از زیر گلویش برد و یه خط کشید و گفت:

- هنوز که زنت نشده، بعدشم من غیرتی ام پس مواظب کارات باش.

خندیدم و به راه افتادیم، پامو رو پدال گاز گذاشتم و ویراژ کرده از کنار مامان و مریم و مهرا رد شدم که مامان هینیی کشید، یه لحظه ترسیدم اما بعدش بی توجه به راهم ادامه دادم "وسط راه لقمه و که درست کرده بودم و برداشتم و همانطور که می جویدم به راهم ادامه دادم، وقتی لقمه تمام شد به عقب برگشتم تا نگاه کنم راییکا رو، اما دیدم خوابیده، برگشتم طرف راشا نگاه کردم اونم خوابش برده بود. خوب می دونستم مامان نمی خواد بره ویلا، به خاطر همین سمت جنگل حرکت کردم.

چند ساعت گذشت

اما راییکا و راشا از خواب بیدار نشدن، همچنین منم خوابم گرفته بود واسه همین دوبار زدم به پشت راشا و گفتم:

- پاشو خر تنبل، پاشو بیا تو رانندگی کن من خوابم گرفته.

اما راشا عین خیالش نبود که صداش زدم بی توجه بهش به رانندگی ادامه دادم تا اینکه بعد از چند ساعت طولانی رسیدم به اول جنگل، همون موقع مامان و بابا هم رسیدن ماشین رو یه جا نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم رفتم به سمت ماشین

مامان و بابا جلوي ماشين ايستادم كه بابا شيشه سمت راستش و كشيد پايين و من گفتم:

- بابا الان بايد به كدوم سمت حركت كنيم؟

بابا عينكش و با حالت نمايشي از رو چشماش برداشت گفت:

- مي ريم به سمت كلبه اي كه تمام تجهيزات لازم رو داره و راه رو بهم نشون و داد و من برگشتم تو ماشين خودم و به سمت كلبه اي كه مامان و بابا اونجا عاشق همدیگه شده بودن و دوست داشتن بریم ما ه اون كلبه رو ببينيم، حركت كردم.

يادمه هروقت از مامان و بابا مي پرسيدم چطوري عاشق شدين، بابا در جواب مي گفت:

- كلبه ي عشقمون رو ببيني همه چيو مي فهمي.

اما من دوام نياوردم و همه چيز رو از زير زبونشون كشيدم بيرون، مامان همه چيزش و برام تعريف كرد.

ديگه كم كم ظهر شده بود و صدای قناري و يا پرندگان داخل جنگل زياد شده بودن و لذت بخش. با ياد آوري تعريفی كه مامان از عشقشون برام مي كرد، ذهنم و سوق دادم به چندسال قبل:

- مامان جونم برام تعريف مي كني عشق و عاشقیتون رو؟

مامان پوفي از سر حرص كشيد و گفت:

- چقدر تو سيريشي بچه؟ بذار بهت ميگم.

چشمي زير لب گفتم كه مامان شروع كرد به تعريف كردن:

- مهرداد جان پسر، من یه دختر شمالی هستم خودتم می دونی مادر بزرگم و مامانم پدرم همه زندگی مال شماله، اون طراوت همیشگیش، اون هوای خوبش هوایی که ابری می شد و از ابرهاش دونه دونه بارون می بارید، حسش کن؛ من یه دختر هجده ساله بودم اکثراً دوست داشتم وقتی هوا سرد و بارونی می شه برم بیرون و موهام و باز کنم و پاهام و توی آب رودخونه بذارم، کلاً با این کارم به اوج آرامش می رسیدم، یه چندروزی بود من می رفتم نزدیک رودخونه اما یکم اونورترش چون مادر بزرگم گفته بود نرید اونجا، حس کنجاویم فعال شده بود. رفتم تا اینکه به جایی رسیدم که یه فضای سبز رنگ دیدم یعنی درختها و گلها اونجا رو جواری قشنگ درست کرده بودن که اصلاً دوست نداشتم از اونجا دور بشم، رفتم نزدیک تر که یه کلبه دیدم یه کلبه چوبی ای که حسابی درب و داغون بود با خودم گفتم اگه بتونم بازسازی کنم واقعا عالی میشه، روزها می گذشت و من هر روز می رفتم توی اون کلبه و خرابی هاش و با کمک خواهرام درست می کردم تا اینکه یه روز خودم تنهایی برگشتم به کلبه، اما با صحنه فجیعی روبه رو شدم! اون کلبه یی دوست داشتنی که من و خواهرام برایش زحمت کشیدیم و درستش کردیم و دورتادورش و گل کاشتیم حتی گلدون گل هم داشتیم داخل کلبه رو هم درست کرده بودیم، اونجا رو مکانی برای مطالعه درس هامون انتخاب کرده بودیم، یه جایی که عمق آرامش رو اونجا احساس می کردی، انگار بهشت بود اونجا، اما وقتی رفتم داخل دیدم حدود چهار پنج تا پسر اونجان! از پنجره داخل کلبه رو نگاه کردم که متوجه شدم داخلش و بهم ریختن و هرکدوم هرچی خواستن واسه خودشون برداشتن و یا شیشه ها رو شکستن، منم رفتم خواهرام و صدا کردم و با خودم آوردمشون، ماشالله هر سه چهارتامون هم بلد بودیم مهارت های رزمی، رفتیم داخل و افتادیم به جون پسرا و دعوا کردیم، اونجا بود که زدم پدرت و ناکار کردم و اونا رفتن و روز بعد برگشتن و درخواست دوستی دادن اما ما هنوزم

ازشون دلگیر بودیم دوست نداشتیم کلبمون کثیف باشه و یا کتاب هامون و پاره کنن ماشالله وحشی بودن دیگه از پدرجماعت بیشتر از این نمی خوایم. خلاصه بگم پسرم با رفت و آمدهای پی در پی به اون کلبه، حکم عشق رو در قلبامون جا دادیم اما وقتی برید اون کلبه رو ببینین باخودتون می گید اینجا دیگه کجاست؟ بهشته ایا؟ تا نبینید نمی تونین تصورش کنین، هرسال یکی و می فرستیم تا کلبه رو برامون تمیز نگه داره.

برگشتم به حال

خیلی کنجکاو بودم بدونم چه جاییه؟ شاید دیدی منو رائیکا هم اونجا بهم رسیدیم! رسیدم به مقصد، بچه ها رو از خواب بیدار کردم و منتظر موندم به هوش بیان، ماشالله عین خرس قطبی خواب بودن.

بیدارشون کردم که راشا با اخم و تخم گفت:

- من خوابم میاد، چرا بیدارم کردی؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- پاشین رسیدیم، الان باید یه جا اردوگاه بزنیم.

راشای مسخره گفت:

- یه جویری میگی اردوگاه بزنیم، انگار یه چهل نفری هستیم.

در سمت رائیکا رو باز کردم و گفتم:

- گمشو بیرون، می خوام با همسر آینده ام که غرقه خوابه خلوت کنم.

راشا آهی پرحسرت کشید و گفت:

- کاش مبینا هم بود، درضمن حق نداری با خواهرم تنها باشی، گمشو اونور.

باخنده گفتم:

- اگه گذاشتم با مبینا تنها باشی، اونم اینجا.

متعجب و خوشحال گفت:

- یعنی میگی مبینا هم هست؟

سری به معنای نمی دونم تکون دادم که پکر از جاش بلند شد و چمدونش و برداشت

و رفت طرف ماشین بابا اینا. من هنوز چشمم به کلبه نیفتاده بود، واسه همین رو به

رائیکا گفتم:

- شیطون خانوم می دونم بیداری، پس اذیت نکن پاشو یه ماچ گنده به عمو بده.

با لبخند پلکاش و باز کرد و زل زد تو صورتم و گفت:

- نمی خوام عمو یادگار.

خواستم بپریم بگیرمش که زود فهمید و از جاش پرید و رفت طرف مامانم پشتش

و ایستاد و گفت:

- نمی تونی منو بگیری آقاهه.

بعد که فهمید کناره مامانم و ایستاده، صاف ایستاد خودش و آروم درست و اهمی کرد

و گفت:

- چیزه، خاله جون من با راشا بودم آقا مهرداد رو ندیدم.

مامانم نه گذاشت و نه برداشت گفت:

- مي دونم همدیگه رو مي خوانين، پس اشکالي نداره مي گم براتون صيغه محرميت مي خونه پدرشوهر آيندت عزيزم.

متعجب نگاهشون کردم که رائيکا با ناز و خجالت سرش و انداخت پايين و گفت:

- نه خاله جون ممنون.

مامانم خنديد و گفت:

- عزيزم باشه، پس اومديم خواستگاري محرمتون مي کنيم.

نگاهم هنوز به رائيکا بود که مامان ابروهاش و بالا داد و گفت:

- يه وقت نيای کمکم؟

رفتم به سمتش که يهو يه ماشيني به سمتم اومد که سريع خودم و پرت کردم اونور تا نخوره بهم و لهم نکنه!

ماشين سره جاش وايستاد و متين و مبينا با خنده و نيش باز ازش پياده شدن.

قيافم شده بود پوکرفيس ازجام بلند شدم.

از روي چمنها بلند شدم و رفتم به سمت متين و باهاش دست دادم و احوالپرسی کردم، با مبينا هم يه سلام خشک و خالي کردم که متين با نيش باز زد پس کلم که با ابهت خاص و الکی برگشتم طرفش و گفتم:

- چته ديوونه؟ چرا مي زني پس کلهام؟

با خنده گفت:

- باز مياين تفریح منو يادتون مي ره؟

سري تکان دادم و گفتم:

- نترس، ما تو رو هيچ وقت يادمون نمي‌ره، اگر هم يادمون بره خودت مي‌اي.

مبينما رفت به سمت مامانم و خواهرام و رائيکا باهاشون احوالپرسی کرد و با بابام هم احوال پرسى کرد وقتى قشنگ همه مون با هم احوالپرسی کردیم، تازه نگاهم به کلبه خيلى قشنگي افتاد.

هوا باروني شده بود و نم نم بارون قطره قطره مي‌ريختن رو سر و صورتامون و با طراوت حس و حال عجيبى داشتم، هوا كمى سرد بود اما با ديدن چكه‌هاي قطره‌هاي باران، سردى هوا رو فراموش مي‌کردى!

رو به روم يه کلبه چوبي بود اما از نماي بيرونش چوبي بود، داخلش با تمام تجهيزات و مدرن بود بچه‌ها هر کدوم وسايلي برداشتند و رفتند داخل کلبه، منم پشت سرشون چمدونمو برداشتم و رفتم داخل، وقتى نگاهم به داخل کلبه افتاد از حيرت دهنم باز ماند، من و بچه‌ها با تعجب و حيرت فراوان به دوروبرمون نگاه مي‌کردیم و بابا مامان بهمون لبخند مي‌زدن. با ناگاهي ناباور رفتم داخل سالن البته سالن نمي‌شه گفت، از يک کلبه کوچيک نمي‌شه توقع سالن داشت، يه استراحت‌گاه فوق‌العاده‌اي بود براي يک هفته مون، اما ما تا يک هفته اينجا نمي‌مونيم، حداقل همين امشب و يا فردا اينجا مي‌مونيم و مي‌ريم ويلا.

همون جور که به در و ديوار کلبه نگاه مي‌کردیم، نگاهم افتاد به پنجره، پنجره‌اي که نم‌نم بارون روش ديده مي‌شد، قطره‌هاي بارون چکه چکه روش مي‌ريختند. يه ذره بخار گرفته بود پنجره، اما خيلى قشنگ بود، يکي يکي وسايل رو توي خونه گذاشتيم وقتى تموم شد مامان رو به هممون گفت:

- جاي خوبيه، مگه نه بچه‌ها؟

هممون با سر تکان دادن حرفش و تایید کردیم، وقتی مامان فهمید که ما از اینجا خوشمون اومده با لبخند گفت:

- ولي فقط دو سه روز این جا مي مونيم، بعدش مي ريم ويلا چون اینجا دست و بالمون بسته ست و نزدیک روستا.

مامان رفت تا کباب‌هارو در بیاره و برای نهار ظهر درست کنه، منو رائیکا هم باهاش رفتیم تا کمکش کنیم اما موقعی که خواستیم گوشت‌ها را به سیخ بکشیم مامان از کنار ما دوتا رفت و مجبور کرد منو رائیکا با هم دیگه این کارو انجام بدیم، وقتی مامان ازمون دور شد رائیکا با تعجب پرسید:

- مامانت حامله است یا خیلی چاقه؟

یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- نوچ چاق نیست، حامله است یه داداش می‌خواد برای من بیاره که بشه برادر شوهر واسه تو.

بعد از این حرف‌ها رائیکا یه لبخند ملیحی زد و گفت:

- دوست دارم.

زمزمه وار گفتم:

- منم عاشقتم.

کباب رو درست کردیم و رو آتیش گذاشتیم، بالاخره نهار ظهر رو درست کردیم ما دوتا و همگی یکی یکی اومدن سفره را انداختیم و خوردیم خلاصه بگم اون روز خیلی خوب بود.

نیمه‌های شب بود که با سر و صدایی از خواب بلند شدم، احساس کردم صدای رائیکا به گوشم می‌خوره، از جام بلند شدم و رفتم به اتاق رائیکا که دیدم یکی سعی داره جلوی دهنش و بگیره اونو و بیرون ببره!

با خشم پریدم جلوی طرف و یه مشت حواله صورتش که معلوم نبود کردم، صورتش دیده نمی‌شد چون با یه چیزی پارچه‌ای پوشانده بود، رائیکا فقط گریه می‌کرد. باز هم گریه‌های آروم، دلم نمی‌خواست گریه‌هاش و ببینم، به خاطر همین دو سه تا مشت دیگه هم به اون پسر زدم حرکات رزمیم اون فوله فول بود، منم دست کمی از او نداشتم بلد بودم یه چند حرکتی روش زدم و بعد پامو آوردم بالا و زدم به تخت سینه‌اش که واسه یه لحظه تعادلش را از دست داد و افتاد، من سریع از این فرصت استفاده کردم، پریدم روش و تا می‌تونستم محکم زدمش اما او همچنان داشت تقلا می‌کرد برای فراری شدن، دستامو بردم طرف گلوش و محکم فشارش دادم جوروی که حتی توان دست و پا زدن را نداشت، باید می‌فهمیدم این کیه و چرا قصد آزار رساندن رائیکا را داره! کم کم داشت رنگش عوض می‌شد که با صدای جیخ رائیکا از این مرد غافل شدم و نگاهم را سوق دادن به سمت رائیکا که دیدم پسری دست و پای او را گرفته و می‌کشه به سمت خودش. خدای من این از کجا اومده؟ چرا اینجوری می‌کنه با ما؟! چرا دست از سر ما بر نمی‌دارند؟! خدایا دارم دیوونه می‌شم، اینا کین!؟

رفتم به سمت اون پسری که دست‌های کثیفش و به رائیکا زده بود، حواسم از این پسر جلوی که داشتم خفش می‌کردم پرت شد و محکم با شیشه زد تو سرم که باعث شد با جیخ خفیف رائیکا و دیدن خون توی دستم از حال برم، چشمام رفته رفته سیاهی دید و از حال رفتم.

با صدای نگران راشا و آب زدنش به صورتم چشمامو باز کردم، نگران بهم نگاه می‌کرد. سرم درد می‌کرد، گلوم خشک شده بود، سرگیجه عجیبی داشتم! حرف‌هایی که راشا می‌زد برام مبهم بود، گنگ بود، چشمام تار می‌دید. می‌فهمیدم که شخص راشاست، چشمامو برای سومین بار بستم و دوباره باز کردم که تصاویر برام درست شد و صداها برام واضح شدند.

راشا با ترس و تعجب گفت:

- مهاد چي شده؟ چرا رائيكا نيست؟

به تخت خالي رائيكا نگاه کردم و برگشتم طرف راشا و گفتم:

- اونا بردن... بردنش، راشا بردنشون.

با نگرانی از هم پرسید:

- کیا؟ کیا بردنش؟ صورتشون رو دیدی؟

سرمو انداختم پایین گفتم نه ندیدم چون نتونستم ببینم، دو نفر بودند یا شاید سه نفر، شایدم؟ نفر!

موج نگاهم به سمت آینه جمع شد روش با رژلب نوشته بودند، "دنبالش نگرد، اون مال منه" با دستم به آنها اشاره کردم که نگاه راشا هم به اون سمت رفت وقتی راشا این جمله رو خوند ابروهایش در هم گره خورد، اخم کرد آروم از جام بلند شدم و گفتم:

- بیشتر لباساشون به بادیگارد می‌خورد.

ادامه دادم:

- ولي نمي‌دونم چرا صورتاشون را پوشانده بودند!؟

بعد از این حرف‌ها گفت:

- لباسشون خاکستری بود؟

سعی کردم به یاد بیارم اون لحظه، این لحظه رو.

سری برای راشا تکون دادم و گفتم:

- آره خاکستری بود.

راشا با شکاکي پرسید:

- خاکستری و طوسی بود؟ یه لباس رسمی؟

باز هم تایید کردم حرفش و.

راشا با اخم گفت:

- با دست‌های خودم می‌کشمشون!

متعجب به حرکات و رفتار راشا نگاه می‌کردم و پرسیدم:

- چی شده؟ می‌دونی کی اون و برده؟!

سری تکان داد و گفت:

- آگه حدسم درست باشه کیارش اون و با خودش برده. یعنی نوچه‌های بابام اون و بردن برای کیارش، چون بابام به بابای کیارش قول داده بود که رائیکا با کیارش ازدواج می‌کنه!

بعد از این حرف راشا اخم‌هاش بدجور توی هم گره خوردند، اخمالو بهش نگاه کردم و گفتم:

- يعني چي؟ مگه اون كالاعه؟ از خودش زندگي داره مي تونه انتخاب كنه كه با كي ازدواج كنه.

راشا بي صبرانه گفتم:

- برمي گرديم تهران، فقط من و تو، هيچ كس نبايد اين قضيه را بفهمه، برسيم تهران حساب اون باباي كثافتم و مي رسم.

سري تكون دادم و گفتم:

- باشه بريم.

برگه برداشتم و روش نوشتم:

- سلام مامان، من و راشا و رائيكا برمي گرديم تهران. كاري براشون پيش اومده منم بايد باشم، شما خوش بگذرونيد، اومدين يه تولد درست حسابي مي خوام بگيرم تولد منه و همچنين عروس آينده، تولدمون افتاده توي يه روز.

توي برگه نوشتم و چسبوندمش به يخچالي كه توي كلبه مدرن مون بود، برگه رو چسبوندم به در يخچال و با گوشيم به متين اس ام اس كردم و قضيه را توضيح دادم كه به مامان و بابا بگه منو راشا با ماشين من حركت كرديم.

همون موقع ساعت چهار صبح بود كه به سمت تهران حركت كرديم، بعد از حدود ۳ ساعت و نيم رسيديم تهران جلوي در خونه پدري راشا ايستاديم كه راشا با اخم از ماشين پياده شد و رفت، منم پشت سرش حركت مي كردم، درو باز كرد و رفت داخل منم رفتم. وقتي وارد سالن شديمديديم پدرش روي كاناپه نشسته و قهوه اي جلوش گذاشته و داره روزنامه مي خونه، راشا با عصبانيت جلو رفت و گفت:

- با رائيكا چيكار كردي؟ بگو كجاست؟

پدرش خیلی خونسرد قهوه را برداشت به سمت دهانش برد کمی ازش خورد و مزه‌اش کرد و گفت:

- پیش شوهرش، به تو ربطی داره؟

دستامو مشت کردم تا چیزی نگم و شاید هم به گفته بعضی‌ها، پامو از گلیمم درازتر نکنم!

راشا با اخمی وحشتناک گفت:

- یعنی چی که پیش شوهرشه؟ من نمی‌تونم بذارم خواهر گلمو دستی دستی شما بدبخت کنین.

پدرش خنده حریصانه کرد و گفت:

- هنوز نفهمیدی حرف حرف منه نه توی جوجه؟ هنوزم احترام به بزرگتر رو یاد نگرفتی؟ نه تو، نه اون مادر آشغالت.

راشا با شنیدن کلمه مادر، پرید روی پدرش و یقه‌اش را به دست گرفت و با داد و فریاد گفت:

- نمیذارم دست اون کثافت به خواهرم بخوره، تو کسی بودی که توی این سال‌ها نگفتی مادرمون مرده و اونو خودت خفش کردی، خودت کشتیش، تو قاتلی ولی به جاش خواهر دوقلوی مادر منو آوردی خونه و گفتی اون مادرمونه، ما هم که بچه، از بچگی باور کردیم ایشون مادرمون هست.

و به همسر پدرش اشاره کرد و ادامه داد:

- چي توي اين ديدي که مادر منو خفه کردی؟ اينا که دوقلو بودن و همسان؛ کشتي مادرم رو، زجرش دادي اونم جلوي چشم خواهرم، الان دليل گريه‌هاي آروم خواهرم رو مي‌دونم الان مي‌فهمم چرا اين همه سال گريه نمي‌کرد، چون او زجر کشيدن مادرش رو ديده بود ولي نمي‌خواست باور کنه که پدرش مادرش رو کشته.

پدر راشا پوزخندي زد و گفت:

- مادرت لياقت موندن با منو نداشت، همون که مرد حقش بود.

منم که عين ماست وسط ايستاده بودم و نگاهشون مي‌کردم، انگار من و همسر پدر راشا ماست بوديم اون وسط هيچک‌دومشون تحويلمون نمي‌گرفتند اما بازم هيچي نگفتم چون دعواي خانوادگي اونا بود، نه من. حق نداشتم توي حریم خصوصي اونا باشم، بي توجه به حرفشون يهو از دهنم در رفت و گفتم:

- اينا رو ولش، مي‌شه بگين رائيکا کجاست؟

پدر راشا يه ور لبش بالا اومد و به حالت پوزخندي زد و گفت:

- همون که گفتم، مثل اينکه توام نفهمي، پيش شوهرش.

از لفظ و حرف شوهرش، اخمام توي هم رفت و گفتم:

- يعني چي که پيش شوهرشه؟!

راشا حرف منو قطع کرد و گفت:

- نمي‌گي نه؟

و بعد رفت کنار همسر پدرش ايستاد و تفنگي هفت تير از جيبش در آورد و روي سر مادرش يا همون همسر پدرش گرفت و گفت:

- میگی خواهرم کجاست؟ یا بکشمش؟

همسر پدرش هم مثل زناي وارفته و چاق فقط داشت نگاه مي کرد و هيچي نمي گفت که پدرش لبخندي زد و گفت:

- من که از خدامه اينم تو بکش، من زن مي خوام چيکار؟ بکشش.

بعد از اين حرف همسرش چشماش گرد شد و با ترس به راشا نگاه کرد و بعد شروع کرد به التماس کردن:

- راشا پسر من نکش...

راشا حرفشو قطع کرد و گفت:

- اسم منو به زبون کثيفت نيار!

با التماس گفت:

- توروخدا ببين، پدرت اين همه سال بهتون دروغ گفت به خدا من مجبور شدم زنش بشم، من بيوه بودم ويه بچه داشتم، راشد پسر من، اگه با پدرت ازدواج نمي کردم و به شما نمي گفت من مادرتونم پسر من مي کشت، پدرت مقصره تورو خدا راشا.

رفتم جلو و دست راشا رو گرفتم و گفتم:

- ببين گناه داره، مقصر پدرته اصلاً بجاي اين همه سال مادري که براتون کرده ببخشش.

راشا دستشو برد طرف ماشه که سريع تر از قبل گفتم:

- ببخش، بذار ياد بگيرن اشتباه نکنن.

دستاش سر خوردن و کنارش آویزون افتادن، یهو برگشت طرف پدرش و هفت تیر رو به سمتش گرفت و گفت:

- اگه نگي خواهرم کجاست ديگه نگاه نمي کنم پدرمي و سلاخيت مي کنم.

پدرش دوباره پوزخندي حواله مون کرد و گفت:

- پسره ترسو، کي به تو گفته هفت تير تو دستت بگيري هان؟ پسره ترسوي من جرعت اينکارا رو نداري، پس بهتره بزاريش کنار.

کم کم داشت حالم بد مي شد، مي ترسيدم راشا ديوونه بزنه پدرش و ناقص کنه، اون وقت خر بيار و باقالي بار کن!

راشا باخشم گفت:

- من ترسوام؟ باشه بهت نشون ميدم ترسو کيه!

بعد از اين حرفش، پوزخندي حواله پدرش کرد و يه تير تو پاي پدرش خالي کرد!

متعجب و با ترس نگاهشون مي کردم که راشا گفت:

- من سنگدل هستم، خودت از بچگي اينجوري بارم آوردي و حالا هم بايد تاوان تمام بازي هاي بچگانه اي که ازم گرفتي و مادرمو که زندگيم بود رو ازم گرفتي، بايد تقاص پس بدې پدر بي رحم.

پدرش آخي زير ل**ب گفت که اين از زير گوش هاي تيز من رد شد و من فهميدم و متوجه هستم که اونقدر مغروره نمي خواد صدای نالش رو ماها بفهميم.

لپ تابی روی میز روبه روی پدر راشا گذاشته بود و انگار براش پیام می اومد، واسه همین نظر منو به خودش جلب کرد، برگشتم طرف راشا بینم چیکار می کنه که صدای

جیخ زن بابای راشا بلند شد، برگشتم طرفش که دیدم هیني كشدار گفت و به خون پای پدر راشا نگاه می کرد و اشک می ریخت.

پدر راشا هر چی می شد برای من اصلاً مهم نبود.

برای من فقط خود رائیکا مهمه!

رفتم رو به روی میز ایستادم، لپ تاپ و به حالت دوران چرخوندم طرف خودم که با صدای پدر راشا صورتم و به طرف اون برگردوندم که گفت:

- داری چه غلطی می کنی اونجا؟

بی توجه به پاش که خونریزی کرده بود لپ تاپ و بردم طرف خودم و شروع کردم به خوندن جیمیل ها و ایمیل های پدر راشا.

راشا با اخم داشت نگاهش می کرد، هنوزم تفنگ رو به طرف پدرش گرفته بود انگار قصد نداشت اون رو بذاره زمین، چون هر لحظه ممکن بود یه کاری دستمون بده رفتم توی ایمیل های پدرش یه چند تا ایمیل به نام کیانوش کیانمهر دیدم، اسمش آشنا بود احتمالاً همونی بود که پدر راشا قول داده بود دخترش رو بهش میده تمام ایمیل هاش رو باز کردم و شروع کردم با صدای بلند خوندن:

- دختر من مال شما در ازای خسارتی که به شما بدهکارم!

و جواب کیانوش کیانمهر:

- ممنون از این دسته گلی که برای پسرم فرستادی. خسارت هم تموم شد، دیگه باهات کاری نداریم دخترت مال ماست.

با خوندن بقیه ایمیل‌ها، اخمام کم کم توی هم گره خوردند، اعصابم به شدت داغون شده بود با خشم برگشتم طرف پدر راشا و گفتم:

- تو در ازای خسارتت دخترت رو فروختی به اونا؟!!

پدرش گفت:

- می‌خواست روز اول خودش موافقت کنه اما نکرد الان به این زندگی دچار شده!

نالہ کردم و گفتم:

-آخه چرا رائیکا؟ تو چه جور پدری هستی؟ رحم نداری؟!!

پدر راشا گفت:

- چون اون موقع کشتن مادرش من و توی اون حالت دیده بود باید از شرش خلاص می‌شدم اما تمام این سال‌ها نتونستم بکشمش، نگهش داشتم برای این موقع که به کارم بیاد!

و بعد پوزخندی تحویل‌مون داد که راشا چنگی بر گلوی پدرش زد و با خشم و عصبانیت رو به من گفت:

- آدرسش رو پیدا کن، الان باید بریم.

من هم که دست کمی از هکر بودن و کارهایی که برای هک می‌کنند بلد بودم، شروع کردم به ردیابی ایمیل وقتی زمانش تموم شد، نشون داد دو سه خیابون از ما اونورتر بودند و من از اینکه پیداش کردم خیلی خوشحال بودم به خاطر همین آدرس رو دادم به راشا و گفتم که زود بریم باید زودتر برسیم بهشون!

راشا یقه پدرش را ول کرد سریع سوار ماشین شدیم و به حرکت درآوردیمش تا اینکه رسیدیم به مقصد، یه خونه بزرگ و مجلل روبه‌رومون بود، بیشتر می‌خورد ویلا باشه تا خونه هرچند که عمارت هم بهش گفته می‌شد، به هر طریقی بود خودم رو رسوندم بهشون، من و راشا به هر طریقی بود خودمون رو رسوندم داخل و از بین بادیگارد‌ها خیلی راحت گذشتیم، خودمون رو مهمان آقای کیانوش کیانمهر معرفی کردیم، وقتی رفتیم داخل آقای کیانوش کیانمهر از جاش بلند شد و رو به ما گفت:

- شما کی هستید و اینجا چی می‌خواید؟

راشا به جای من جواب داد:

- من برادر دختری هستم که شما آوردین اینجا، پدرم خواهرم رو به شما فروخته.

لبخندی به لب**ب پیرمرد اومد، بهش نمی‌خورد خلافتکار باشه، بهش می‌خورد یه آدم مهربون و تجملاتی باشه. لبخندی زد و گفت:

- آها بله، خواهرتون رو از پدرتون گرفتیم اما نمی‌تونیم پشش بدیم، مگر اینکه خسارتمون رو بهمون برگردونید تا دوساعته دیگه، چون ما سه ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم، آیا می‌تونین خسارتمون رو بدین؟

وارفته نگاهشون می‌کردم که راشا با جدیت تمام گفت:

- خسارتتون چقدره؟

پیرمرد نگاهی به صورت‌های متعجبمون انداخت و گفت:

- سه میلیارد، می‌تونین بدین؟ همین الان خواهرتون رو بهتون میدم.

سه میلیارد، پول خیلی کمی نبود که ما دو دستی تقدیمشون کنیم اما من می‌تونستم دو و نیم میلیاردش و تا یک ساعت دیگه بهش بدم، چون همه جا حساب دارم و توشون پره پوله و به دو و نیم میلیارد می‌رسه. راشا با جدیت گفت:

- جورش می‌کنیم.

واسه همین رو به پیرمرده با خوش‌مزگی گفتم:

- نمی‌شه تخفیف بدین نیم میلیاردش و کم کنین؟

پیرمرده سری تگون داد و گفت:

- من از مالم نمی‌گذرم، یا خواهرتون که ارزش سه میلیارد رو نداره ماله پسرم، یا سه میلیاردمون رو بیارین.

راشا متعجب گفت:

- مهران مگه تو انقدر پول داری که می‌گی نیم میلیاردش رو کم کنن؟

سری تگون دادم و گفتم:

- آره دارم، فقط شما بگین کم می‌کنین یا نه؟ نقد بهتون میدم.

پیرمرد وقتی مطمئن شد کلکی در کار نیست گفت:

- باشه، اگه نقد بدین نیم میلیارد رو کم می‌کنم.

با خوشحالی به راشا نگاه کردم، یهو به رو به پیرمرد گفتم:

- نمی‌شه اول بذارین ما ببینیمش؟

سری تگون داد و گفت:

- فقط پنج دقیقه فرصت دارین، بعدش شرتون رو کم می‌کنین.

حرف پیرمرده رو تایید کردیم که به خدمتکارش دستور داد ما رو پیش رائیکا ببرن،
واسه همین داشتیم از خوشحالی می‌مردم اما سرم درد می‌کرد، اون ضربه‌ای که به
سرم برخورد کرده بود باعث شده بودم سرم زخم برداره اما به لطف پانسماں راشا
الان بهتره.

خدمتکار ما رو برد توی اتاقی خیلی شیک و گفت:

- منتظر بمونین، الان میان خانوم.

اوه بله خانوم! سری تکون دادم که صدای قرچ قرچ در بلند شد و رائیکا ترسون و
لرزون خودش و انداخت تو بغل راشا که با این کارش لبخندی به روی ل*با*م
نشست.

زد زیر گریه و مدام اسم راشا رو می‌آورد از گریه‌هاش منم گریه گرفته بود واقعا پدر
بی‌رحمی داشتن، چطور دلش اومد به خاطر یه خسارت دخترش و به اینا بفروشه؟!
واقعا که سنگدله.

رائیکا با صدای لرزونی گفت:

- داداش این... این کیارش دیوونه ست، می... می‌خواست منو بکشه!

متعجب و عصبانی گفتم:

- چرا؟ کو کیارش؟

بعد از این حرفم اشکاش راهشون و باز کردن و دونه دونه از روی گونه‌هاش سر خوردن و ریختن زمین، رفتم جلو دستم بردم و کشیدم روی گونه‌هاش که حالا خیس از اشک شده بودند.

بیش از پیش داشت هواییم می‌کرد، دوباره گرم شده بود؛ واسه همین عقب کشیدم و همون موقع بود که خدمتکار اومد و شوتمون کرد از خونه بیرون.

رفتیم سوار ماشین شدیم که راشا گفت:

- مه‌راد تو این همه پول رو از کجا می‌خواهی بیاری؟

نگاهی گذرا بهش انداختم و گفتم:

- دوباره هم می‌گم دارم، حتی بیشترش هم بخوای دارم تو منو دسته کم گرفتی؟

سری تکون داد و اما دوباره گفت:

- باور نمی‌کنم به خاطر عشقی که به خواهرم داری اینکار رو واسمون انجام میدی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- توهم به جای من باشی هرکاری واسه اینکه عشقت کنارت باشه انجام میدی، ولی

یه چیزی، من چه جور بیام خواستگاری!؟

نگران به دهان راشا نگاه می‌کردم، نگران بودم از اینکه پدرش قبول نکنه منو اون به

هم برسیم که راشا گفت:

- نگران هیچی نباش، اون قدر از پدرم اتو و مدرک دارم که می‌تونم یه شبه ببرمش

زندان و برگردونمش، اصلاً ناراحت نباش، چون پدرم با رضایت کامل دست دخترش و

می‌ذاره تو دستت برید سره خونه زندگیتون. اونوقت فقط یه چیزی این وسط موند!

با تعجب گفتم:

-چي؟ چي اين وسط مونده؟

سري با شيطنت تڪون داد و گفتم:

- من همه اينكارها رو واست مي كنم ولي به شرطي كه منو مبينا هم اين ما بين به هم برسيم.

سري پرحرص تڪون دادم و گفتم:

- باشه حالا ببينم چي ميشه، اول بايد پول رو واريز كنم به حساب اين خل و چل.

يهو عين جو گرفته ها گفتم:

- ما كه شماره حسابش و نداريم!

بي اهميت سري تڪون دادم و گفتم:

- همون موقع تو كاغذ نوشت داد دستم.

پوفي كشيد و گوشيمو برداشتم و زنگ زدم از راه دور كارهامو كردم، گفتن تا حدود يكساعت ديگه پول واريز شده به حساب كيانشو كيانههر.

از خوشحالي نمي دونستم چه غلطي بكنم؟ خداروشكر همه جا پارتيم كلفت بود و چيز زياديم كه بابا داشت پول بود، هرچند اگه الان مي دونست اين همه پول و الكي خرج كردم، نابودم مي كرد ولي مي ارزيد، بعدشم پولها مال خودم بودن وگرنه اونوقت بابا چنان چك ميزد تو سرم كه حال پا شدن نداشتم.

يك ساعت بعد

- سامیار پول واریز شد؟

سامیار: اره داداش کاریت نباشه، همه کارهاش و کردم.

تشکری ازش کردم و گوشیم و قطع کردم و رفتم داخل اتاقی که رائیکا رو عین برده اونجا زندانی کرده بودن!

دستش و گرفتم و بلندش کردم باهام همراه شد و اومد بیرون رو به آقای کیانمهر گفتم:

- خب می تونین حساباتون رو چک کنین، پول رو واریز کردم.

سری برام تکون داد و با لبتابش مشغول چک کردن شد بعد از یک ربع رو هر سه تامون گفت:

- ممنونم، می تونین برید.

باهش دست دادم و خواستم برم که با لبخندی پدرانہ گفت:

- پسرم هوای عشقت و همیشه داشته باش، مثل امروز که به خاطرش این کارو کردی.

متقابلاً لبخندی مهمون ل*با*م شد و رائیکا خجالت زده سرش و انداخت پایین که آقای کیانمهر رو به رائیکا گفت:

- دخترم من از طرف پسرم ازت معذرت می خوام هرچند وقتی آوردنت یکم با خشونت رفتار کرد امیدوارم ببخشی.

رائیکا تشکری زیر ل**ب کرد و هر سه تامون بعد از خداحافظی از اون عمارت اومدیم بیرون که راشا گفت:

- من گشمنه مهرداد.

با تشر گفتم:

- پولش باتو حساب‌هام همه صاف شدن، خالیه خالین.

و بعد با خنده ادامه دادم:

- لامصب پول نون شبمم ندارم، از این به بعد من هرشب خونتون پلاسّم، بابام راهم نمیده خونه.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اره حسابی خالی شدن ولی اشکال نداره بیا، دوره همیم خوش می‌گذره.

مثل دخترها جیغی کشیدم و گفتم:

- بی شرفی دیگه!

رائیکا که هنوز متوجه حرفامون نبود با تعجب پرسید:

- چرا حسابات باید خالی باشن؟

بدون حرف زل زدم به ساندویچی روبه رومون که راشا در جوابش گفت:

- چون ایشون به خاطر شما سه میلیارد خرج کردن تا آزاد بشین.

رائیکا هیني کشید و گفت:

- من بخدا... من من..

نذاشتم حرف بزنه و گفتم:

- تشکر نکن، برو واسم دوتا ساندویچ بخر با سه تا سس رعنا و دوتا نوشابه و برای خودتونم هرچی می‌خواین بگیرین فعلاً واسه من همین‌ها رو ردیف کنین تا مغزم به کار بیوفته، یکم بشینم زار بزوم از بی پولی.
- راشا سری تکون داد و رفت تا سفارش بده و بعدش من شروع کردم به اهنگ خوندن:
- من توی زندگیتم ولی پولی ندارم اصلاً/ تو نادیده گرفتی هرچی که گرفتی از من/ بودو نبودم انگار پولی واست نداره/ این همه بی خیالی حرصم و در میاره/ حرصم و در میاره/ تکلیفه واممون رو بهم بگو که بدونم/ میدن ، نمیدن ، بگیرم یا نگیرم/ می‌ترسم که بفهمم هیچی پولی برام نداري/ یا اینکه کنج ارثت هیچ جایی واسم نداري/ آخه پسته می‌خوام منه بیچاره/ مگه تو دنیا کسی پول کم داره/ کجایی زندگیتم/ یه در به در تو خوابت/ یه موجود فراری تو اکثر خاطراتت.
- رائیکا هم باخنده نگاهم می‌کرد و دست می‌زد وقتی تموم شد با هیجان گفت:
- واقعاً عالی خوندي خیلی قشنگ بود و به این حالت می‌اومد.
- نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:
- باشه عروسیمو بگیرم حالت و جا میارم.
- رائیکا ل*ب*ا*ش*و به دندون گرفت و یه بی‌تربیت نثارم کرد.
- ذهنم پر کشید به اون روزی که این شعر رو مریم داد به متین تا بخونه و متین شلووار کردی پوشیده بود و اینو با عجز و درد و به حالت نمایشی می‌خوندش چون جرعت و حقیقت بود!

جرعت و حقیقت! سهیلا چطور تونست وادارم کنه با رائیکا حرف بزئم؟ خوبه از همون اول بچه خوب و صادق و راستگویی بودم واسه رائیکا چه روزایی گذشت هی! یه دورانی یه وجی مزاحم داشتیم عین خرمگس می‌موند، همیشه مزاحم می‌شد! باصدای بلندی گفتم:

- هی خدا چه زود گذشت!

یهو راشا از اون‌ور با ساندویچ‌ها گفت:

- اما دیدی آخر گذشت؟

سریع دوتا ساندویچ از تو دستش قاپیدم با دوتا نوشابم و سس‌هام و شروع کردم به خوردن، انقدری که ملج ملوچ می‌کردم و دهان راشا هم آب انداخته بودم.

تو شبیه حس نم نم بارون

می‌زنی به قلب این منه مجنون

قبل تو واسم دوست دارم حرف بود

تو یه آن چشمات دل منو لرزوند

یه نفر یه روزی می‌شه دنیا تو

بیشتر از همه می‌فهمه حرفاتو

آهنگ و گوش دادیم و برگشتیم خونه ما.

چهارماه بعد/روز عروسی مه‌راد و رائیکا

جان جان امروز عروسیمه الان باید برم دنبال عروس جونم، فداش بشم خوشگله خودمه، خداروشکر همه حاضر و آماده فیلم بردارها، دوربین دار، رژه ارتش جاندار، حیوون، مار، مارمولک، ملخ، اهم از بس جوگیر شدم نمی فهمم چی میگم، الان تازه از تو آرایشگاه بیرون اومدم موهامم خداروشکر رشد به سزایی داشتن تو این چهارماهه اخیر، فدای خودم بشم که انقدر خوشتیپ شدم.
خب خب رسیدیم دم در آرایشگاه.

فیلمبردار: برید اول زنگ و بزنین، بگین عروس خانوم بیان پایین.

یه جورای نگاهش کردم که با ترس گفت:

- مثل اینکه بهتره من برم داخل آرایشگاهم فیلم بگیرم.

با نگاه ضایع ای و با نشان دادن دندوناش زود جیم زد رفت بالا.

خدایا شکر ت بابت هرچه نعمتی و که بهم دادی.

و این عروس دسته گلی که بهم داد، نه نه هزار اینجوری بگم این دوماه خوشگلی و که دادی به این دختره.

از در وارد حیاط شدم و رفتم داخل، منتظر عروس موندم بعد از چندلحظه یه عروس با قد و بالایی بلند اما یه نموره چاق اومد بیرون، منم به هوای اینکه رانیکاعه پریدم بغلم گرفتمش، خواستم یه ماچ آب دار از اون صورت ماهش که هنوز ندیده بودم بگیرم که نگاهم افتاد تو نگاهش!

یا جد در جد جنهای معبد عامون! خدایا این کیه؟ چرا انقدر دور چشماش سیاهه!؟

با ترس یه جیخ کشیدم و ولش کردم برگشتم خودمو درست کردم و با ترس گفتم:

- رائيكا ميگم چقدر زشت شدي؟!

صورتش و پوشوند و گفت:

- فدات بشم عزيز دلم.

وا اين چرا صداش كلفته؟! متعجب از اين صدا گفتم:

- مي شه دوباره صورت ماهت و ببينم؟

سري تكون داد و گفت:

- نه نمي خوام.

و بعد روش و اونور كرد يهو صداي رائيكا به گوشم خورد، برگشتم به در نگاه كردم

ديدم رائيكا اونجاست!

يا خدا پس اين كي بود من بغلش كردم؟!

خدايا غلط كردم اگه شوهرش بفهمه منو مي تركونه!

رائيكا همون جور كه كلاه و لباس عروس تنش بود اومد جلوم ايستاد، خواستم تورش و

بكشم بالا و ببينم صورتش و كه دستي مانع اين كارم شد!

متعجب به دست نگاه كردم و رفتم بالاتر! اين چرا دست مرده ولي تو لباس عروس؟

تور رو از تو صورت اوني كه دستش و جلوم گرفته بود برداشتم كه نگاهم با نگاه

شيطنت وار متين برخورد!

لعنتي! فكر كردم رائيكاعه با اون كفشاي پاشنه بلندي كه پوشيده بود! و ارايشي كه

كرده بود.

لامصب عجب پاهای خوش تراشی داشت این متین فکر کنم کم کم دارم هیز می‌شم، بهتره دست از این افکارم بردارم وگرنه دو دقیقه دیگه با متین ازدواج می‌کنم! با اخم نگاهش کردم که دندوناش و نشونم داد و گفت:

- من میرم حاضر بشم، یه پنج دقیقه وایسین تا اینا رو از تو صورتم بکنم.

بی‌توجه به حرفش، کلاه رانیکا رو دادم بالا و یه نگاه عمیقی بهش انداختم تا باور کنم عروسم خودشه، متین یا راشا یا اون یکی دیگه نیست، وقتی مطمئن شدم که دیدم لپ‌های رانیکا بین اون همه آرایش گل انداخته.

خخ حتماً فکر کرده من محوش شدم عین این رمان‌های عاشقانه، هرچند نویسنده جون عروسیمون رو خلاصه کردن ولی جاتون خالی، خوش می‌گذره بهمون!

دستش رو گرفتم و گفتم:

- خوشگل شدی خانومم.

یهو متین پارازیت داد:

- ممنون آقایم.

روی پاش رو لگد کردم که سرخ شد از درد و رانیکا زد زیرخنده.

خلاصه بعد از چندماه من و رانیکا بهم رسیدیم، وقتی رسیدیم تالار خیلی آروم کمکش کردم تا از ماشین بیاد پایین و دسته گل طبیعی که گل‌های رز آبی و سفید و قرمز بود رو دادم دستش.

رفتیم داخل، همه مهمونامون از جاشون بلند شدن و شروع کردن به دست زدن.

زن داداشم و داداشم هم بودن، مامانم که براش متاسفم چون اون وسط با اون شکمش داشت واسمون قر می داد، می ترسم امشب بچاهش به دنیا بیاد از بس شکمش ورقلمبیده بود.

رفتیم به جایگاه عروس داماد و بعد از گرفتن عکس رفتیم واسه رقص، زیاد توضیح نمی دم چون نویسنده عجله داره باهام خداحافظی کنه، با نقاش مزاحم.

خب بعد از پذیرایی باشکوهی که شد نوبت رسید به عروس کشون و شب که...

بی تربیت ها به چی فکر می کنین ها؟ من می خوام ضدحال بزنم، وقتی رفتم یه دعوای الکی با رائیکا کردم و شما رو تو خماری داستان گذاشتم، می فهمین مهرداد کیه!

از تالار اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که مامان بهم اشاره کرد می خواد باهامون بیاد!

اه اصلاً دوست نداشتم کسی تو ماشین باشه. رو به رائیکا گفتم:

- مامانم می خواد باهامون بیاد، میگه رسمه؛ بیاد؟

باخوشحالی نگاهم کرد و گفت:

- آره از خدامه، من مامان ندارم مامانت رو خیلی دوست دارم.

مامان اومد نشست خیلی راحت عقب.

شروع کردم به حرکت کردن که راشا اومد کنارم با ماشینش و شروع به بوق زدن کرد.

همه بوق می زدن و هورا می کشیدن، نزدیک های خونه بودیم و من تو فکر این بودم

امشب چه دلی از رائیکا در بیارم!

انقدر عاشقشم که حد نداره، دوست دارم همیشه پیشم باشه.

یهو صدای اخ مامان دراومد، با ترس برگشتم طرفش و گفتم:

- مامان چیزیت که نشده؟

سری تکون داد و گفت:

- پسرم چیزیم نیست، فقط زودتر برید صبح براتون کاجی می آرم عروس گلم.

رائیکا لبخند محجوبی زد و رو به مامان گفت:

- مادرجون ممنون شما...

نذاشت حرفش تموم بشه و مامان گفت:

- دهنه رائیکا، به خدا مادرجون نیستم‌ها! بهم بگو الهه.

و برای بار هزارم رائیکا از این صمیمیت مادرم جا خورد!

دیگه کم کم داشتیم به خونه نزدیک می شدیم که دوباره مامان زیرلب آهی کشید،

ترسیدم بلایی سره بچه بیاد واسه همین گفتم :

- مامان تو...

برگشتم طرفش تا ببینمش که دیدم از هوش رفته!

با ترس و تعجب گفتم:

- رائیکا مامانم از هوش رفته!

باترس برگشت و نگاهش کرد بعد یهو جیغ کشید:

- مهرداد برو بیمارستان، خونریزی کرده.

با ترس و هیجان به سمت بیمارستان حرکت کردم.

ای داد بیداد، مونده این بچه تو شب عروسی من به دنیا بیاد!
خدایا یه مزاحم دیگه به مزاحم‌هام اضافه کردی دمت گرم، این‌ها امشبم راحتیم
نمی‌دارن.

گوشیم زنگ خورد، سریع جواب دادم ولی بیشتر حواسم به رانندگیم بود.

- پسرم کجا رفتی؟

باترس:

- بابا مامان از هوش رفت، دارم می‌برمش بیمارستان، بیاین اینجا.

صدای ننه جون رو شنیدم که گفت:

- عروست رو به حمله نبردیم چه جوری زایید ننه؟!

اینم از ننه جون [از بس به مادر بزرگاتون گفتین مامان جون از ننه جون یادتون رفته، یه
نصیحت همتون به مامان بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هاتون بگین ننه، خیلی حال می‌ده
حرصی می‌شن.] زبل ما و پایان داستان.

سخن مه‌راد:

- خب دوستان، از خوندن زندگی من لذت بردین؟ اگه این جلد سوم طنز نبود به
بزرگی خودتون ببخشید نه که من دل‌کم و افسردگی گرفتم نتونستم خنده به
ل**ب‌هاتون بیارم درضمن حالا که داستان زندگی من تموم شد خواستم بگم بهتون
انقدر رمان نخونین درستون بخونین، پس فردا عینه من بیکار و علاف نباشید. راستی
تا یادم نرفته انقدرم تو زندگی مردم دخالت نکنین و داستانشون رو نخونین، درسته



من تخيلي هستم اما چرت و پرت زياد مي گم پس بدرود دوست هاي عزيز، لبتون خندون، دلتون شاد.

زندگي شيرين است؛ مثل شيريني يك روز قشنگ

زندگي زيبايي است؛ مثل زيبايي يك غنچه ي باز

زندگي تک تک اين ساعت هاست؛ زندگي چرخش اين عقربه هاست.

نويسنده رمان: mahsaaa

عزيزاني که رمان رو دنبال کردن اگه بد بود به بزرگي خودتون ببخشيد.

#دخترماه

منبع تايپ: <https://forum.1roman.ir/threads/34115/>

يك رمان مرجع رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

رمان شیاطین هم فرشته اند | roro nei30

رمان آرزوهای محال | Shayea

رمان روزگاری در مستعمره | Mahsa.s.x